

حیران شد که این فوج از کجا می آید و چکاره است اما چون آن مردم نزدیک رسیدند  
 و در سر راه از ایشان جدا شد و متوجه شناخته شده شد و نزدیک رسیده از مرکبان پیاده شدند و شهر را که نیک  
 نظر کرد ملک ارقم و یکتاشان خان بودند رسیده ملازمت بپا آوردند و مبارکباد و فتح طلبی دادند و شناخته شده  
 بر سید یاران احوال را بگویند که شناخته شده و این کینه که کینه است که بان کینه بهمانند همین قدر تفاوت  
 دارد که او کرد و این ساکن است هر دو عرض کردند که ای شهریار ما از مقام خود اصلا حرکت نکرده ایم یک شیشه  
 آواز بلند می آید بگویند که کسی گفت که ای ارقم و ای یکتاشان خان شناخته شده و مسمی طلب  
 تمام و کمال فتح کرده درین بودیم که او از طراق طراق از اندرون این کینه بلند شد بر خاستم چون صبح شد نزدیک گنبد  
 آمدیم کینه را به دستور سابق معیت طلبه یافتیم لیکن آن زن که با او آن حرکت از وی بر طرف شد و آن باغبان که بعد  
 به طبقه و به سوی آن هم میرسد یکایک غایب شد و حرکت زیاد کردیم و در فکر این بودیم که ما لایق شناخته شده درین  
 باغات بود اکنون جواب او را چه خواهیم داد و درین فکر پیوسته میرویم که دی شب باز آوازی بگویند که  
 که شما اندیشه کنید که مال الصباح مال رسیده و معتدی سپرد و فردا صبح میرسد ملازمت او بشنایید این بود  
 که ما روانه شدیم و اکنون معالی خدمت رسیده شهرت کتاب بوس حاصل کردیم شناخته شده ایشان را نوازش  
 کرد و بر در کینه رسیده همه اوضاع کینه بحال خود یافت و دروازه نیز نشانه بود و شناخته شده با رفقا داخل کینه شد جایگاه  
 چرخهای شکسته افتاده بودند معلوم کرد که هر یک از شکسته شده موافق این چرخ درین کینه شکسته شده و از یک دروازه  
 دروازه دیگر نود گفت سبحان الله و بجهه ای ارقم و ای یکتاشان ازین کینه که با ما که نرفتم و چه کار با که نکردیم و اکنون  
 فضای پیش منیت ناکاه دروازه بنظر شناخته شده در آید و انرا بکشود حیره روشنی بود که در فضای آن تصویرات  
 بسیار بودند همه از برج و نفوس و خطوط طلسم بر آنها بود لیکن همه بر روی افتاده بودند و بعضی از تصاویر است  
 بودند شناخته شده که نیک نظر کرد و تصویر دوم اخرو و ششین کوی و ششتران یک دیگر که متعلقات طبقه اول از کینه بودند  
 و بر دیوار نیز تصاویر طلسم و جایگاه نفوس بود و بر اعنای آن تصاویر خطوط طلسم نیز خری مرقوم بود و در آن تصاویر  
 که نگاه کرد و آنچه شناخته شده در طبقه اول از خواستن دفع از آن پیر زال عاشق شدن بر ششین کوشش و ششتران قمار  
 کوشش شناخته شده و بپایان اول آخره کرد و بود همه را جایگاه کشیده بودند شناخته شده از نوع جوهر رقم معلوم کرد که اینها  
 همه منسوبات طلسم بودند که اکنون معیت شدن چنین بجان افتاده اند و الا سابقین همه متحرک بودند و در سقف  
 آن حجره شکل قمر و بیکه از نقره مصقول مثل ماهی ساخته بودند یک روایت آنکه از بطور بود هر حال بر قوی روشنی در  
 تمام آن حجره انداخته بود حکم لوح تیری بران زد و معارف اینحال دیوی بداند شناخته شده او را نیز ششین سیه تاب قلم  
 کرد آن قرص از سقف جدا شد بر زمین افتاد و حریف آن مردمی که لا اقل هزار مشتاق باشند بود شناخته شده حکم

لوح انرا بر گرفت و از راه زیننه بالارفت بطبقه دوم رسید و ازین منزل طبقه اولی یافت جایجا خرمای شکسته افتاده  
 و در حجره آن لقب برات طبقه دوم بود و در دیوار بنا نردوی که از شانه او در طبقه دوم از عشق خوش ناز و مثل زنگیان جویان  
 چنانکه گذشت به مرقوم بود و دستار که بوی و سفت آن میدرخشید شناخته بود بکم لوح آن را نیز تیر انداخت  
 و بوی را بخانه کشت آن ستاره را زیر جیب بوی یافت بر گرفت و بالارفت و طبقه سوم بعد از آن را بر چرخا  
 شکسته و در حجره آن منوبات طبقه سوم عالم تصاویر دیده ستاره و چند رنگی را به تیر زد و دیوار هم کشت الماسی بهشت  
 و در چهارم بعد کشتن دیوار بر جزر و ریافت و برینچ لعل و در ششم مر و اید و در هفتم تیر زد و نیم لوح یافت اما رنگ  
 آن سیاه بر آن بود و در طبقه دوی را کشتیم شکست طلسم گنبد را با تمام رسانید بیرون آمدن و زور با تمام  
 کرد و خود لوح دید که اکنون چه باید کرد و نوشتن یافت که ای عالی قدر از نجاکت کرد از کوه نیرنگ بگذر بعد از آن شکر  
 نمود و باز داشتته خود جام را و از نرون و لوح را بر سر بسته عایشه اول سیرت عیبتان بکن بعد از آن متوجه شکست  
 طلسم تخت نوای شناخته هر چند که تو از شکست طلسمات برنگ آمده لیکن حالا طلسمی مانده و این طلسم است  
 که آخرین مرحله ای طلسم جام است چندان طول مال و مشقت ندارد و در سهیل سعی شکسته خواهد شد شناخته با کفایت  
 سببان افکند لوح با من نوعی سخن میکند که گویا رفیق ذی حیات تلی میدوید و سید و بفعل گذشت احوال را بیان  
 نقل کرده از آن جا که کرد بعد از سه روز بکوی رسید که از کمال بلندی سه فلک کشیده بود و از هر سنگ رو کلی برنگی بسته  
 بود باین جهت نام آن کو نیزنگ بود و او به کاروان و فواکه بسیار داشت شناخته بعد از سیران کوه شکر او  
 پای کوه گذاشته خود لوح بر سر بسته پیشتر روان شد و او ششم عیبتان از دور نمود و کرد و بدین اوقع این شجره را  
 و قلمه که در طلسم دیده بود که هر سه شجره و قلمه بر روی ذرینیت آن نه بود و دیوار از خشت طلا و لقه تجربه بنا فبا بین از  
 جواب برینش بهاد بر و بار از مردم و با قوت یعنی از سنگی که عینه زنگ اینها و است اما از طرفی که شناخته بود رسید بکوه و از راه  
 آن هم بسته بود و صورت آبادی هم بنظر نمی آید لوح معلوم کرد که این دروازه طرف طلسم است پیشتر روان شد به جام میرفت  
 تا بر دروازه آباد رسید طرف ششمی دید که هرگز ندیده بود چه طرف خوش بریز و آن بود و لب لیکن همه زنها با مردان  
 ماورای آن صور بنظر نمی آید و آن امار و نیز ذرینیت لطافت کوی خوبی از زنان صاحب جمال می بود و در هر کج و در هر  
 هر دروازه و در هر خانه و در هر صاحب قص و خوانندگی گرم بود و هر شمی مانند کس و کسهای کلستان و هر کسی مانند  
 کل از کثرت است و طاعتان بود و حقا که مانند اسم خود عیبتان واقعی بود شناخته و سیرکنان داخل قلعه شدند  
 حصار قلعه و قیمت ذرینیت از آن گذارشته که در توصیف تو اگر بنشیند شناخته و داخل قلعه شد همه گمانا او را خوشتر و یکی از یکی  
 بهتر یافت داخل دیوان عام و خاص شد و تختی و کمال لطف و بلکه غایب بر بالا آن کشیده بود و در جمعی از برتر و آن ماه  
 روی سبیل تخی بود و آن بر صندلیها قرار داشتند شناخته او را کثرتی داشت شناخت از جمله طربا که بر و دل خود نیز بود

سجده



شناخته شده و در میان ایشان با ستاد و چهره شنید که طرب انگیز گفت ای خواهر دل افروز منی است که ملکوت کسین  
 و به پیش بر خود رفته است و تا حال اجابت نکرده است آیا چه سبب باشد دل افروز گفت من هم جبرانم و طرب انگیز گسی  
 هم نفر ستاده باز طرب انگیز گفت ای خواهر حال آن شناخته شده و طرب انگیز هم معلوم نیست که چه کرده و تا کجا رسیده دل افروز گفت  
 که در طلب مشکین سواد مشکلات بسیار بود خداوند چه بر سرش آمده باشد خصوص طلسم کند آصفی نیز در آن طلسم خدا کند  
 آن شناخته شده عالی قدر بصیرت و سلامت نیروی معاودت کند و این شهر را بطلانت خود زینت نیست و دل با  
 نیز ازین قید طلب شک آورده باز طرب انگیز گفت ای خواهر دل افروز هیچ شنیده که طرب انگیز درین شهر از کدام راه خواهد آمد  
 دل افروز گفت ای خواهر من چنین راز سر بسته را از که بشنوم لرب انگیز غمزه میزد و گفت ای خواهر من تعالی بخیرت  
 نصیب دایه من با سبانه پری کرده که یکم از کبوان در عالم واقع او را بشرف ملازمت خود رسانیده و او را از بعضی ندرت  
 طلسم آگاهی بخشیده پس من از زبان او شنیدم که چون صورتی دیاور تماثل بر او شود طلسم بالکل منسوخ شود و طلسم  
 بر تخت جتیدی بنشیند بلکه طلسم بقدر او آید شناخته شده و چون شد که آیا دیاور تماثل چه جا باشد و کجا باشد افسانه این را  
 بجا گذارسته تماثلی دیاور تماثل از قلم بیرون آمد با خود گفت که اگر دیاور نرگور بنظر من نیاید باز کردم و با طرب انگیز دلد  
 افروز ملاقات کرده ایشان معلوم کنم باز با خود گفت چرا لوح دانه نیم دین نکر سیرکنان بهوض شهر رفت چون عرض شهر  
 بانتهای سید دیاور برنجی بنظر آن شهریار آمده که هست جادو موقع برج صورت دیوی ساخته بودند لیکن بصلابتی که مافوق آن  
 منصور نباشد و یو هشتم از آن صورت آتش شایع بود و قدر هر کدام از مفسد که کم نبود و مابین دو دیاور و دیو طلان صورت دیو که  
 کوچک ساخته بودند که بمنزله کناره یا بود شناخته شده و این تماشا و تعجب یافته و آخر لوح نظر کرد نوشته پادشاه که ای کاش این طلسم  
 جام جم و طلسم گنبد آصفی چون شهر بستان را سیر کردی از شهر بیرون برای دیهان دروازه که اول سیده بود و از راه  
 بسته یافته بودی بروی چون بر سر دروازه نرگور برسی تماثل دیو پنی آن تماثل با بکر زینکن و این اسم را باین عدد  
 خوانده هرگز دل دم کن چون تماثل شکسته شود دیهان صورت دیوی را که او را میقول نام باشد بداند و او در بان طلسم  
 تخت و تاج است با تو جنگ کند و از نیکیش و دل و جگر او را بر آورده بر سر دروازه نرگور دروازه شود و داخل حصا شود و این  
 طلسم سهل شتی از خدای بر تو خواهد گذشت اما آخر مال کار خبر است خاطر جمع دار شناخته شده و با بوسیده و در نفل  
 گذاشت و متوجه فتح طلسم تحت کرد و داخل شدن شناخته شده عالی قدر سلطان کوچک سمیل بن جی و مختصم و تاج آفرین  
 هر طایفه طلسم کین مواد بود و شکست از آنرا حکم جی و دود و اما رادیان اخبار دانا قلان انا چنین روایت کرده اند که چون شناخته شده  
 عالی قدر سمیل و الا که از مطالع لوح باز پرداخت متوجه دروازه بسته شد تماثل مذکور بهود دیو شکست از طرفت  
 راست دیوی بلیت مین تماثل فرزند آن داشت که کنان بداند و گفت با من ای آدمی خبر سر معلوم کردم که طلسم  
 کشتاوی لیکن نامش زنده ام کی گذارم که متوجه طلسم غوی ترا بکشم و قاتل تو با سنگ آتشین شایع را که دار و غدا من طلسم است شاد

کردیم اینرا گفته اند بهشت نهنگ بر شاخه او انداخته آن شمشیر را حمل او را به تبریل مکان رو کرد بعد از آن با تیغ شمشیر  
 سرش را دور انداخت و بخت بخت یک سینه او را شکافته دل و جگر او را بر آورده و بر سر درواز در آورده و چون کسی بر آمد و بوی آن را بوی  
 چون روشن شد شناخته او را و از راکت او یافت به اسم گفته داخل شد میدان و بد که سر طرف آن دیوار کشید و بوی  
 و بوی دیوار حصار بود و بین دیوار و درخت سر و بدن بر هر کی فاخته نشسته کی سیاه رنگ بود و یکی خاکستری و بر  
 هر دو خجی چشم بود چون شناخته او داخل شد و فاخته آن شمشیر را را طلبید و بر بان فصیح گفتن آغاز نمود و گویای ملک کشم  
 بیا که تو را بنموی اینم طلبم بروی بشکن فاخته سیاه میگفت بطف من بیا و کول این قمیه یعنی فاخته خاکستری را مخور  
 که او ترا دعا میداد و بین سخن را آن یک میگفت شناخته او متر و شد و آخر حکم لوح فاخته خاکستری را بر تیر زد و حوصله او را  
 بشکافت چند سکه نقره کوچک که آن برآمد حکم لوح آنرا بر کف دست گرفته فاخته سیاه را طلب کرد چون نظر او بر آن  
 سکه نقره افتاد و دیوانه وار بر نو زد کرد و خود را بر دست شناخته او گرفت و شروع بخوردن آن سکه نقره تا کرد شناخته او یک  
 لوح او را غافل کرده گرفت و خود را در چشم انداخت چون چشم او را کشاد شد خود را در باغی دید که قرینه بهشت بود و اما  
 صدای ساز بکوشش او رسید بر اثر آن رفت مجلسی سید که جمعی از پسران و آن در آن نشسته بودند یک پسر را  
 معمری بر تخت نشسته بود شناخته او چنان شد که ایان پسر را و پسر را که باشند و آخر بموجب حکم لوح داخل مجلس شد و فرمود ای  
 رازدان پری سلام من بر تو باد پری حیرت کرد و گفت تو این رتبه از کجا بهرسانی که سلام خود بجای سلام خدای  
 کوئی شناخته او فرمود من ملک کشم ام پری گفت اگر تو فی الواقع ملک کشمی دشمن مرا بدست من بده تا با کشم شناخته او یک لوح  
 گفت دشمن تو حاضر است لیکن بخاطر من تقصیر را بخت و آخر بعد از مبالغه بسیار رازدان پری گفت برای خاطر تو بخشیدم  
 شناخته او آن فاخته را پیش او برد پری بروی غصه بسیار کرد و آخر بر سر چشمه که در همان باغ بود پرده او را غوطه  
 داد و بر نواد سینه چهره شد بر آند رازدان پری باو گفت ای مالچ پری من با تو چه پری کرده بودم که رفته پیش انتقال  
 دیو سعایت مرادی و او را دشمن من کردا بدی مالچ پری سر بر انداخت و گفت از من تقصیر شد واجب القتل  
 هر چه در باره من بعل آرد بخنایند رازدان گفت چگون خاطر شناخته او ملک کشم غریزست و آن سوزی ترا میدادم القه شاه  
 زاده او را بر قدم رازدان پری انداخت و تقصیر او را بغور سینه بعد از آن رازدان شناخته او را بر تخت نشاند  
 و مجلس پری و آن شمشیر بر آستین شناخته او پسریدای رازدان اکنون حقیقت را پیش من نقل کن که مالچ  
 پری چه تقصیر کرده بود عرض کرد که ای شمشیر عالی قدر بن طلسم دیوی هست که او را اشتغال دیو میکوبند و بن طلسم نموده  
 است و تحت جبهه و تحویل اوست چهل هزار نرد دیو تابع دارد و او این شاخ که دارد غلام طلسم بود و بدست شمشیر  
 شاخ خود را بر باد داده که بخت معرفت بصقول دیو که در بان طلسم است داخل شد و این شمشیر انتقال رفت اشتغال او را تسلی داده  
 پیش خود نگاه داشت من در سر حد خود که درین طلسم قدیم داشتم بودم چون این خبر من رسید و مجلس خود گفتیم

اشغال

صوبه



که اشغال عیبت حیات این شاخ میکنند طالع کشم برود و از خواهر گشت مال به توقع بهاد دولت بن بن مر با اشغال رسد  
آن حرام زاد و غرضت به مرادین باغ قید کرد و جناحه و در این باغ اکنون چو کی اوست و سابق شیر آواز سرور دیوان  
چو کی و است مر با کینتران بن درین باغ کیم و مال را سرحد را از اشغال من کرد و شناخته فرمود این سرحداری لطیف  
دارد که بر دخت فاخته بر دختی نشست و بود از دوان گفت ای شیر یار باغ دیو باغ صبری تابع این سرحدار  
که هر روز باید مجرا کنی این صیاب برای او کافی است و دیگر مبلغ خیل را سرحدار اشغال مقرر است که با و میرسد شناخته فرمود  
فرمود اکنون حکم لوح چنین است که تقیر او را معاف کنی القصبه بصفت نشست و مجلس میش و نشاط کرم بود شناخته فرمود از  
از دوان پرسید که یکو اکنون مراجع باید کرد از دوان گفت شیر یار صاحب لوح و جام است از شیر یار و انا تر گشت  
گفت چنین است اما خطاب تو هم را از دوان بی سبب نشد گفت از دوانی من برای ساکنان طلسم نه برای شیر یار  
چنانکه من با کیندیوان از مقدم شریف خبر داد و غایبانه اینها را بر طاعت بندگان عالی در آوردم و نام منانکه سر طاق و  
ار طاق و از دست از انظار اندر وقت خود حکما حاضر خواندند اما شناخته فرمود و در باغ از دوان بری نوشت مشغول بود  
عبادان در لوح نظر کردند نوشته یافتند که ای شناخته فرمود طالع کشم بر آنکه مرکب از اشغال هر گشت از دست تو با تیغ سیه  
تا است اما مرکب اشغال خاک و زمان که با دست طلا گشت است نیز اگر چه بدست است اما بدست شیر ند که بلکه شیر یار  
که در ابرق اساطیر است مقرر است پس باید که این اسم طلسم به الحی برای تعلیم کن و او را برای آوردن آن شیر  
بفرست که بخواد و دیگری میباید که آن شیر در کجاست و از دوان بری را بگو که در همین باغ باشد و در جنگ اشغال خاک و زمان  
حاضر شود و تو خود در وقت متوجه شگس طلسم و طریق آن امنیت که در برج جنوب این باغ حوضی است و صورت دیوی در  
و سلطان حوض ساخته اند که آب از سد و چشم او مانند نوار می جوشد این اسم را بر بیکان و سید و تیری بر چشم است  
ان تمثال نزن غافل غیلم بر با شود باید که نه ترسی و در همان جلدی تیر و دیگر چشم چپ او را کن و خود را در حوض انداز  
تا کجا برسی و دیگر هر چه بینی در لوح نظر کن شناخته فرمود چنان کرد که مال را آوردن تیغ برق آسمان حوض نمود و آنچه بالیت بر از دوان  
بری فرموده خود شکست طلسم متوجه کرد و موافق ارشاد لوح عمل آورد و تا اینکه خود را در حوض انداخت چون چشم بگشاد خود را  
در معرکه دیوان دید که قریب صد دیو با هر یکا غر مکر مستعد از همین که نظایر ایشان بر شناخته فرمود افتاد آواز ناگه بر کشیدند  
و بران شیر یار و دیدن شناخته فرمود بجلدی تمام در لوح نظر کردند نوشته یافتند که این اسم بر خود دم کن حربه هیچ دیوی بر تو  
نخواهد خورد لیکن تو در میان ایشان دیوی را که شکل ان تمثال باشد پیدا کرده با تیغ سیه تعلیم کن باقی دیگر خود بخود نابود  
خواهند شد و یکم طلسم ازین طلسم بر طرف میشود و یکم ازین طلسم معدوم خواهد شد بریزد ان عیبتان نیز از آمدن تو کام  
شون شناخته فرمود چنان کرد و آن دیو را که قمر سن نام داشت گفت دیوان دیگر بعد قتل او مانند صیاب شکسته و نابود  
گشتند و و کلهر طریق جمیع عیبتان عوض کنیم که در اینجا فرست است اینکه دل افروزی بری بعد ملکه مشکین موسر دار

پیرزادان عیبتان بود اما کاه صدای عظیم بگوشتش رسید با سبانه پری بخدمت او آمد گفت ای ملکه دل افروز این  
 صدرا تو هم شنیدی گفت ای طرب انکه زویر پیرزادان دیگر از بول این صدرا بر کرد دل افروز جمیعت کرده بر کدام سخنی  
 می گفت دل افروز گفت ای مادر با سبانه شنیدم تو از راز با مطلع شده اما بخاطر تو چه میرسد با سبانه گفت همین  
 دم خبر میرسد که تمثالی از دیوار تماثل بر طرف شد و این علامت آنست که شناخورد طلکشم جمیع محل های جام و طلکشم  
 فتح کرده داخل تخت شده و در شکل تنی آنست چنانکه یک محل از آن نیز فتح کرد و مقارن این حال جمعی از بیرون قلم رسیدند  
 و بعضی ملکه دل افروز را می بیند که با تمثال کلان که بجای بر می بود و چند تمثال خود که مانند کنگره بودند افتادند با سبانه گفت بلکه  
 اکنون معلوم کردی که من راست می گفتم اکنون بفرا ما که در پای ان دیوار خبر میزنند و سر را به یکشت میدهند با سبانه بگوید جمیع  
 نازنینان حور القبا بنشینند و هر مرتبه که تمثالی از ان دیوار بر طرف شود تو بخانه خوانند و شادی کنند که حکم حکیم افروز بگوید چنین  
 دل افروز قبول کرد و فرمان داد تا خبر دسر را به دیوار تماثل زدند و تو بخانه گذاشتند اکنون بار دیگر در میان  
 زاده ما حور جمع کنیم که چون ان شهر یا فراس دیوار کشته یک محل طلکشم شکست بگویم چه بستم روان شد بجای رسید  
 که میلی بود و در پای ان میل تخته بجای آورد و در شناخورد و لوح را بر سر بسته اول در ان تخته رفت تمثال دیوی دید که بر تختی  
 نشسته بود و ان ارک صورتان تفریح می نمود و ندی گفتند ای تیرد شنیده ام که طلکشم داخل طلکشم می رسم  
 که مبادا از نوا و با هم برسد آوازی آمد که خاطر جبار دیدار و در کشتن طلکشم هستیم غنچه یورامی کشم شناخورد با خود گفت  
 بهر جا میرسیم ذکر خیر ما در میان است لیکن باین طور که مسرت شد القصد و کوشش رفت بمطالع لوح مشغول شد و نشسته یافت  
 که این میل آهنی را بر کن و بر سر کینه تخته برن خراب خواهد شد و این ارک صورتان سر در پی تو بگذارد و مینا کنان بکیر تا  
 چشمه خوی رسید که سیل بسیار در میان ان کل کرده باشد و دیوی با لطف بر کن است او را باشد که مشکل  
 ان است که تو شکسته باشی خواهد بود اما چون بکنار چشمه رسیدی جلوی کرد و جست کن و تین سیه تا به چشمه روست  
 بکیر و بهان تین ان دیوار بکش مبادا در جستن و زنگ کنی پیش از تو ان دیوار به درین صورت کار بطول افتد بلکه  
 خراب شود اما چون تو دیوار بکشی آتشی بر کن او را بگیرد و او را با کانی که تعاقب ترا داشته باشند بسوزد و باز  
 تر تعاقب کند بکیر میرسی بگوی که رنگ بود داشته باشد بالا گوید برای بنظر تو لطف دریای نیل رسد و در بان دیدار  
 بیند که و تمثال از دیوار تماثل بر افتد و در عقیده زلطت فتح شود شناخورد موافق نوشته لوح عمل آورد تا اینکه خود را در با  
 انداخت غوطه خورد و چون چشم بگشود خود را یکایک بر گشتی دید که پیرزادان نازنینان ما هر وی بود و آواز سرود آزان گشتی  
 بر فلک میرسد شناخورد حیران بود که آیا اینها جک باشند و این آنتا جک کس از ان نازنینان نرود یک شاه زاده آمدند  
 و گفت ندی غریق بحر بلا بر غیر ترا بلکه ما می طلبیم بیادش که رسان او را بقدیم رسان که ترا از غرق شدن نجات بخشد پیر شاه  
 زاده حیران و از برخواست و همراه ان کثیران می آمدند و ان کشتی بجای رسید که تخنی گذاشته بودند و با مطلعش نازنین

۶ خسته بود و جمع کردن این تخته  
 از روشن ماندن آنرا بهر صورت  
 آسان نبود



بران قرار گرفته بود جمعی از صاحب جلال و در جمعیت داشتند چون شاهزاده را نظر بر جمال آن نازنین افتاد میل خاطر را  
 بجز ایند اما این کنیز زن فریاد برآورد و ناله ای که آفاق آن جوان که بیک ملکه از غرق شدن نجات یافت اینک حاضر است ملکه گما  
 بر سر پای شاهزاده که دستبسی بگذاشت شاهزاده کرد که شاهزاده و والد و شفیقه او که بر آن نازنین گفت ای  
 جوان سیه که مادر حق تو احسان کرده ایم که ترا از غرق شدن نجات داد و ایم باید که نازنده باشی مراد عاکی شاه  
 زاده را خود گفت عجب چه است من بیک لوح خود را و آب از آغشته ام این نازنین که با فضل دل مراد بود دست خنک برین  
 میگذارد و لب چه مضایقه همه چه از یار میرسد خوبست باید دید مال کار یکجا گشت با فضل تصدیق قول بن باید کرد  
 نامتنه غمو فرمودنی الواقع ملکه چنین است که میفرماید آن نازنین گفت ای جوان اگر من ترا و مجلس جای دهم و هم بزم دهم  
 احسان و بالامی شود بانه شاهزاده گفت بی درین چه شکست احسان اگر گفت که بمان چنین کند و دایملکه من  
 امیدوارم که احسان ستماسه بالا شود که بای هر دو بالا گشتم و خود بالا گمباشم نازنین بجنبه بر و اشاره کرد تا شاه  
 زاده نشست بعد از آن نازنین باقی مجلس اشاره کرد که جام شاهزاده بر چون آورد شاهزاده گفت ای ملکه من  
 شراب بنجورم و از اجاق بیشک شمشیری بهم میرسد که در اوج افرا نام است شنیده ام که مباح است و اینم  
 نازنین گفت چه مضایقه محض بعد از آن سیب طلبد بدست خود فاش نموده شاهزاده بخورید و تعریف کرد شاه  
 زاده را بعد از خوردن آن سیب میلی که نازنین بهم رسیده بود و ده چند گردید و سگری نیز را حاصل شد بی آنکه  
 از وی اجازتی حاصل کند رفته در پهلوی او نشست و دست در کردن او را آورده آنک شفتا لور کرد نازنین خود را  
 بعقب کشید و گفت ای جوان هنوز ترا در عشق خود نیاز بودم تا چه مرتبه را نسخ و صادق باشی این آورد هنوز  
 از سر بر کن و مرا مثل روشن چه و مثال و تصویر کن که بیا کسان در عشق من جانرا باخته اند و بر یاد او در شاه  
 زاده شروع به نیاز باشی و سخنان محبت کرد و گفت من بیش تو اکنون همه را فراموش کردم هر چه فرمان کنی  
 بجا آورم نازنین گفت ای جان عاشق رضای معشوق است اگر راست میگوئی و بر آسنی عاشقی ترا حکمی خواهم کرد اگر قبول  
 کنی و بجا آوری من از آن تو میخورم اینرا گفته بعصیت نشست و بعد م عشق آن شهریار زیاده پیش و گشتی روان  
 بود تا بر باغی رسید و فرو آمد و نزد آنکه داخل باغ شد شاهزاده نیز بیایع در آمد کنیزان با هم میگفتند که زهی طالع این  
 جوان که چنین مجذوبه هست این میشود اما بشرطی که از حکم او تجاوز نکند اما آن نازنین دست شاهزاده را گرفته مجروح را آورد  
 که تختی در آنجا گذاشته بود و در صورت دیوی بران قرار داده بودند نازنین تا رسید آن تمثال را سجده کرد و گفت ای  
 جوان نه من کردم تو هم کن اگر عاشقی و الا مختاری شاهزاده را محبت آن نازنین بمرتبه بود و آنیکه دل شده که پوشش  
 در سر داشت قصد سجده کرد و ناگاه آوازی بگوشش رسید که ای ظالم چه میکنی لوح را بین شاهزاده ازین  
 آواز گویا از دست برآید بیلدی تمام از جگر بیرون رفت و گفت ملکه مرا شت احتیاج بول شده است و در وقت

سجده مناسبت باین بیانه بکبر خجسته بکوشه سید علی را بدو نوشتند یا قوت که ای ملک گشام چون خود را بر باد انداز  
ترا بر گشتی بالاسقه ساحره ملاقات خواهد شد و او ترا بخوابیند سبب سفر یافته خواهد کرد و زینهار که فریب او بخور  
که در القلیف سجده معنی همشکل که یار و التوق دیو باشد خواهد کرد پس اگر گفته او را قبول کردی کار را بر هم زدی و این  
بجه محنت را بر باد دادی چرا که این ساحره ایست که مثل مزار که بر مثل تو کبک صاحب لوح و جام است سحر او  
اندر خواهد کرد و ترا خرافیت او ساخته باشد الاصل باید که بای او را گفته بر کرد که دینده بران صورت بت بزن  
که بچشم و اصل شود بعد از آن التوق دیو برسد و از نیز با تیغ سینه تا به قلم بزن که نمثال سیوم از دیوار تمایل برتر  
شود و شناخه چنان کرد و آن قهقهه نالیکا گفت ای مجذوب من منکر سجده بت کنم چرا بای ترا بنوسم که بت من توئی  
هر چند آن ساحره خود را بقیه کتیه حقیقت را در یافته مقصود را کرد لیکن بسبب آنکه که شناخه و تعلیم لوح و جام قوت  
میخواند و امکان نشد که بگریزد و آخر شاهزاده او را چرخ داد و بر سر آن صورت زد که مؤثر بر ایشان شد و آن صورت  
نیز باطل گشت بعد از آن التوق رسیده بعد از عمر بانی با شناخه شروع بچنگ کرد و آخر شاهزاده چون الهی او را  
با تیغ تنبیه قلم زد صورت سیوم از دیوار تمایل افتاد و از نظرف دل افروز و طرب انگیز که در عیبتان بود و از  
مشاهده اقدام این سه صورت شادی کرد و نویت خواست و اکنون بر دیوار خود کور مع صورت این شایخ  
بج صورت باقی ماند و صورت این شایخ را چنان ساخته بودند که گویا در خدمت اشغال دیو باو بنیسته است و القصد  
چون التوق دیو را علم کرد طوفان شد و بعد از طوفان از آن دیو و زن که و توابع او باغ نشانی نبافت محرابی  
دید و آن شایخ لیکن جرات بود که آن اواز تا صبح از کجا آمد و عجب قتی ما را هدایت کرد و الا این ساحره قهقهه خود کار  
ما را بتر کرد و بدو شناخه و درین فکر میرفت ناکاه جوان دجیبی با شاهزاده و چهار شایه سلام کرد و گفت  
ای شهریار مرا می شناسی آن کسم که در آنوقت آواز کردم و ترا از آن لغزش محافظت نمودم و مانع شدم  
و مرا خیر جنی نام است از وقت بنای طلب علم عن چتر و مقام التوق ساکن بودم و خدمت من بمن بود که چون طلب  
گشت و اینجا قدم گذارد و از الزبانی که از جوش شهوت روی و به تشبه کرد انم و نگار ادم زیرا که حکم او را کیوان بلم خود  
این را در یافته بود که در مقام التوق و لاسقه از لغی طلب گشام روی خواهد داد و فرد خدمت من است که بعد از قتل اشغال  
دیو حکومت این مکان را بر داری شناخه و ساکت ماند چرا که بخاطر غش بود که حکومت بنام رازدان بری  
مقرر کند از خبر جنی برک و خشم قوم برست شناخه و او در آن نوشته یافت که بعد از فتح طلبم تخت باید که شناخه  
طلب گشام حکومت انرا با خبر جنی و دیو رازدان را وکیل السلطنه گردانند و مالیه پری را وزیر کنند شناخه و قبول کرد و آفر  
مخص شده بدو رفت تا شکر را بدو ساخته و جنگ اشغال را این شایخ حاضر نمود و ما شناخه و عالی قدر و الاغیاب  
سلطان کوچک شهر یار مالک و قاضی شتر روان شد بعد از طی مسافتی بشهری رسید که ساکنان آن شهر

نزدیکی



سینه شمشیر و تن آدمی داشتند و قوی المیته بودند نشان داده چنان خلقت ایشان شد اما از میان اینها نظر دو  
 کس بر نشان داده افتاد و دیدند تا ایندرا ساند نشان داده هر کس را با تیغ سیه تا بکلم کرد بعد از آن لوح  
 بر سر بسته غایتی نظر داخل شهر شد طرفه شهری دید که از زمین مردم آباد بود و در بنای ایشان علایقه و کوچ بازار  
 بخوبی و میکانه بلا مضایقه جمیع میدادند و هر کس فرام ایشان بودند نشان داده برای ایشان لعنت و نفرین کنان  
 میرفت تا بدیوان مظالم رسید بهمان شکل دیدیرا ویر بر تخت نشسته لیکن قامت او دو برابر قامت  
 دیگران بود و حتی از طلام شکل خود ساخته و بروی خود بر تخت گذاشته بود و او را لباس فاخره و بر سر پوشانیده بود  
 و سپهر و شمشیر نیز بسته بود نشان داده با خود گفت عجب سواد است لیکن در هر وقت چند کسی رسید و عرض  
 کردند که ای ولقوم شمشیر که بران آگاه باش که طلام رسید و طلام بهمان را گشت و ولقوم گفت راست  
 گفتی منم و ارشتم و ابراهیم او تیار دارم و از آمدن او نیز خبردار گشته ام نشان داده تا دیری تا شای صحبت و کلام  
 زنی او را سیر میکرد و آخر کار چون دید که در حق او زبان بیرزده کشاد و بیرون آمد و بگوشت رفت و شروع مطالبه  
 کرد و نوشته یافت که چون شمشیر بران رسی و چنین و چنان برینی بکایک و مجلس ولقوم ظاهر شود اول  
 بت طلام را بگوید شکل بعد از آن بجال ولقوم بردارد و محبم او را از لقمه جان خالی سازد و جواهر خانه او تا بجه  
 آخر بدست تو خواهد آمد و این شمشیر اصلی است اگر چه ساکنان او اکثری دمی اند اما چون ولقوم شمشیر را بکشت  
 بپیر و پوشی را خواهی و بر با او بگو که ای اخلاق بی مسلمان شو چون او مسلمان شود بگو حکومت این شهر متعلق تو  
 خواهد بود و تحت و باج صغری را برای من نگاه خواهی داشت و من از تو خواهم گرفت اینرا گفته تحت ولقوم را بر کف نقیصه  
 از زیران نمایان شود که ترا بحر حله خیم رساند نشان داده چنان کرد که اول لوح را بسته بر سر و مجلس ولقوم رفت  
 و بکایک ظاهر شد مردم بر نشان داده رختند لیکن هر کسی بر بدن آن شهر را کاری نکرد و سلطان کو بک  
 نیز توجی بجان بکس نکرده متوجه شکست بت شد و او را مع تحت از کز دیو سر با خاک یکسان کرد بعد از آن  
 بجانب ولقوم سیر کرد و قبح فرمود و ولقوم گفت ای آدمی خانه بران از المیته چنان اگر چه تو کار خود را تمام کرد  
 لیکن بعد المیته اکنون کار ترا من تمام میکنم اینرا گفته و ارشتم و بر نشان داده انداخت آن شهر را حرم  
 او را بر عمود و کرده از تیغ سیه تا بکلم کرد و بعد از آن اننا اخلاق زرد پوشش منتظران رسید نشان داده او را  
 مسلمان کرد بعد از آن تحت ولقوم را کتده خود را داخل قتب کرد ازین طرف چون شکل جام زرد پوش را تماثل بر افتاد  
 دل افروز و غرور سادی تا کردند و انقضه نشان داده تا خیلی راه تیار کی رفت و آخر بر دشتنای رسید خود را بالای  
 کوهی و بزرگه انظر کار کرد و کشتی کشته است و رختان غیلم نشان می سوزند و آتش است که بفلک انبر زبانه کشید  
 از شدت حرارت آن این کوه نیز بسیار گرم بود نشان داده که گفت لعنت برین مرحله و مقام که بسیار بد جاست

حجره

که بپندار از کمال حرارت و جلی و شعله  
 بنظر آید برآمد آتش یافت اما شعله  
 دور کرد و راوید

عق شش جلدی تمام لوح را برآور تا بیند از آن حقیقی معلوم کرده چاره چو یک بهلاکت خریست دیو چون دیده نوشته  
 یافت که از جای که تواس تا ده بقدر یک پرتاب تیر را دیلی از سنگ عشق است برود و اندر برکن جبهه آتش بزرگ  
 که اندر خون لغاوتی بنو آبی اگر از دران چشم غم سل کن و ملحه طمعه خود را دران غوطه داد و بیدار آبی و از کوه فرو آمده بقدر یک  
 فرسخ راه بیابان مشرق برو به تمنالی خواهی رسید که آتش از چشم و دمان و کوشش او جوشن نیرزد و تمام محرم  
 از آن آتش می سوزد ز نهار مترس که آتش بتواند بخوابد بخت یزد و یک اورفته هر دو کوشش او را میر  
 و هر دو کوشش او را برکن و بینی او را شکل بعد از آن تیغ سببه تاب بر کم او برن که قلم شود لیکن در هر عملی ازین اعمال  
 باید که یک دیو زبردستی را بکش مثلا چون یک کوشش او را خواهی برید دیوی رسیده با تو زم جوی کند  
 او را گشته کوشش دیگر را دور کن و دیو دیگر را یک کوشش چون او را از میان قلم کتی مرطبه فتح شود و طوفان عالم را از  
 چشم تو بپوشاند و دران تاریکی قدم بردارد چون عالم روشن شود تو بعقبه ششم خواهی رسید شانه او در جهان  
 کرد و تمنال پنجم نیز از دیو را تماثل بر طرف ش از طرف دل افروز و غم شادی کرد و غم شانه زاده و لا و بعد از شکستن  
 آن تمنال و کشتن دیو آن قدم در تاریکی برداشت آواز نای عجیب بکوشش او میرسد و فیلی راه در تاریکی رفت  
 چون بعد از زمانی احوال شانه و جهان روشن گشت شانه او در راه برابری و یک بسیار عالی و وسیع  
 بود لیکن در راه بسته داشت هر چند سعی کرد گشتش در لوح نظر کرد و نوشته یافت که این درخت که در بر  
 کندیست زیرا آن درخت بر دو این اسم را بخوان مرغی پیدا شود و بگوید که مرا جرات طلبیدی بگو که من برای این طلبیده ام که  
 کلید این منقار است بکشاکش وقت شکست طلسم بر و طلسم منم که مرا و ترا حاصل کنم اگر و بگوید که اول بگو من چه  
 مراد دارم بگو محبوبه ترا که راحت افزا بری نام دارد و سمصال دیو برود و قید کرده است من سمصال گشته او را باز  
 تو میرسانم مرغ از قونان طلسم کشای طلسمت لوح و جام را یا و بنمای آن مرغ که خیال آن جانی نام دارد و بهنقار خود  
 قفل نبرد گفت و از ترس سمصال غایب شود و تو در میان کنیدی داخل شود یک سر هر چه بینی در لوح نظر کن شانه او در جهان  
 کرد تا داخل کنیدی شانه از بیدار شدن شکل کنیدی داشت و از اندرون باغی بود و وسیع الفضاء بسیار سبز و خرم شانه او در  
 سیرکنان بکنیدی و دیگر سبب در میان آن کنیدی و آواز مردم شنیدی موافق ضابطه خود لوح را بر سه بسته بیشتر رفت  
 و یک جمعی صفیر ریشان بالیا سس فقره حلقه زد و نشسته اند و در میان تا بولی که از شانه او بالای سربالوت  
 که سی بود که تمنال دیوی بران قرار گرفته و آن جماعت بخواندن انشون مشغول بودند و بران تا بولوت میر میزد و شانه او  
 از متاهل این حال حیران شد آخر بکوشه رفته لوح را دید و نوشته یافت که ای شانه او در جهان بخت طلسمت را که  
 درین تا بولوت راحت افزا بری محبوبه خیال آن جانی است و این جماعت ملازمان سمسال دیو اند و اگر اند و باغی  
 خوانی او را بپوشش میدادند چرا که راحت افزا نیست سمصالی اول سحر خود او را بپوشش کرده میرود و نمونی



باین جماعت تعلیم میکند تا بخواندن آن راحت افزا بچشم پوشش باشد و این تمثال سمبال است که برین کمر  
 است اما ترا باید که اول این اسم را خواند بر تابوت و کمین راحت افزا بپوشش آید و سبزه و دست این جماعت  
 جنبان می بندد و از آن سمبال میرسد و را تو علاج کن لیکن به حربه که بر و نری باید همان تمثال او باشد شایسته <sup>حقیقت</sup>  
 را معلوم گردد باز متوجه کنید و بیم شده و برین افتاد بوی از هوا و رسی بسیار و از قاست و قوی میل شکار بسیار  
 بر سنج کرده می آورد و شایسته معلوم کرد که سمبال همین بر افعال است لوح را باز بر سه گذاشته تا بعد از آمدن او بشنود  
 که با راحت افزا او را چه صحبت روی میرسد آورد و بران کند بگوشت استاده اما سمبال دیو تار سیر اینها را فرعون  
 بنوازد خاموش شد و سمبال خود افشونی خوانده بران تابوت و میرد راحت افزا بپوشش سمبال او را از  
 تابوت بر آورده شروع با طهارت نیاز کرد و گفت ای راحت افزا یا در من بهر آن خوشنما کی خود را و قدر و در غراب  
 خواهی داشت خیلان جنی که ساحر جم نیست چه او را بجز گرفته من ساحر تو ساحر چه را به دو با هم بچشم پوششیم راحت افزا  
 پری گفت ای حرام را و ذنابکار ممکن نیست که محبت خیلان جنی از دلم بیرون رود اگر او ساحر نیست نباشد  
 اگر دست من ملاقات او بار دیگر نوسخته اند برای خاطر او منم از سخن تو به خوابم که در کمال سحر و بکرمی دانم تو چه  
 کوه بخوری سمبال و غضب رفت و گفت ای شوخ دیده ناباک آفریدت من خود را بکتش خواهی و او را دست  
 افزا گفت گشته شدن نزد من بهتر است از اینکه در پهلوی تو بنشینم و یو باز افشونی خواند او را بپوشش کرده  
 و در تابوت گذاشته خود شترالی زیر بار کرده آن حیوانانی را که آدره بود خود و در وی بنایان خود آورد و گفت که شما  
 از خواندن افشون غافل نشوید تا من زمانی خواب کنم شایسته و در دل گفت ای حرام زاده من کی گذارم که تو خواب کنی  
 این را گفته ظاهر شد و اول آن اسم را خواند بر تابوت و میرد راحت افزا بپوشش آمد که شایسته او را دید و گفت  
 ای شهربانو توئی طلسم که نبات من بر آمدن تو موقوف بود اما آن جنبان جادوگر که شاکردان و ملازمان سمبال  
 بودند با حربه های خود بر شایسته و در راحت افزا نسیب با ایشان داد که با شیدای مردودان اینرا گفته اسمی  
 از سخن خوانده بر ایشان و میرد دست به از کار ما نذر یادنا بر آوردند و یو از فریاد ایشان بیدار شد شایسته و جگر  
 کرده آن تمثال را بجای حربه باز با دست گرفته منوجه دیو شد و یو را که نظر بر شایسته افتاد ای کنی گفت ای آدمی  
 طلسم من آمدن ترا می شنیدم اما باین زودی گمان نداشتم و اکنون که آدمی این حربه را از دست من بگیرد  
 باشد که کار کند این را گفته و استغناء بران عالی تر و انداخت شایسته بران تمثال رد کرده بهان تمثال او را هم  
 کرد و این را هم بچشم رفت و تمثال او نیز ریزد و نیمه شد طرفه طوفانی شد چون بر طرف گشت و رفت و اول شانی  
 نماز اما کند و بیم و آن باغ که اصلی بود باقی ماند و قصه مختصر چون طوفان بر طرف شد راحت افزا آن جنبان را که  
 که چهار صد کس بودند بر در سحر بسته از نظر او بگذراند و خیلان جنی نیز حقیقت را در یافته بلا دست رسید

لصدق شاهزاده شده آن شهر یار روی آن چهارصد جنی آورده فرمود ای جنیان بیاید و سلطان شود تا از شمشیر  
 من این با شمشیر و ایشان صافون جنی بود گفت ای شمشیر یار اگر نه پای سحر راحت فراد میان بودی معلوم  
 میشد که تو چگونه شمشیری داشتی شاهزاده بنشیند فرمود ای احقان سحر راحت فراد برش ما غالب بود لیکن بر سحر  
 سمصال خود غالب بود تو فین افکند مکنه او را گشتم و حال من کجایی میگویم و شما همه را از بند سحر نجات میدهم بر چهار  
 صد کس بر من سحر بخوانند و شمشیر را نیز یک شب با کس غالب گشتم بر این که صاحبقران زمان زانی سلیمان ام سلطان  
 شود یا نیز گفته راحت افراستم و او تا بند سحر از ایشان برداشت فرمود شمشیر را یک شبید و بر من نیازید اینها اول  
 سحر خوانند و بدینکه انتر نکرد صافون جنی که زیر دست ترین اینها بود با شاهزاده ملاش کرد و غلبه آید آخر همه از سحر صدق  
 مسلمان شدند و از سحر توبه کردند راحت افرا و خیلان نیز مسلمان شدند و از اجانب تمثال ششم از دیوار تمایل نیز بر افتاد  
 و دو تمثال دیگر که یکی تمثال شغال بر افعال بود یکی تمثال آسن غنای باشد باقی ماند و دل فرود و طرب نیکو و غیره تو بهمانه تو خشنود  
 و عشرت با کردند اما شاهزاده از راحت افرا و خیلان پرسید که اکنون چند عقیده زطلختست باقی ماند گفتند ما خبر نداریم  
 لیکن اینقدر میدانم که شغال که شغل انتقال خوک و فراست پس پشت این کوه است که نمودار است شمشیر یار و بر لوح  
 و بر نوشته یافت که بالای این کوه برو درختی را خواهی دید که مانند خیار شمشیر یاری سیاه از آن آویزان است  
 و طرف دست راست آن درخت سنگ سیاهی باشد و دست چپ سنگ سفید باشد این اسم را خوانده  
 سنگ سفید را بر سنگ سیاه نزن شعله پیدا شود و آن درخت را به مار ناسوز و دود و غلیظ سیاه عالم را فرود گیر و جام  
 بر سر گرفته چشم بسته بنشین و در آنوقت دیو سیاه بر سر تو محمود و منیر از بسبب جام آید پس تو بخواب بر سرید چون بوا  
 صاف شود آن دیوار دشت تو بگریز تیری بر پای او نزن که او تیر خورده پیش شغال خوک و نران خواهد رفت  
 و از احوال تو آوارا با خبر خواهد ساخت و دیگر ترا با او جنگ باید کرد و او را مع آسن غنای باید گشت خیلان نیز لشکری دارد  
 و قتی که تو متوجه کوه شوی او را بگو که لشکر خود را بیار و از آن پری و اصلاق زرد پوشش نیز بدو تو بال لشکر از آن خوانند  
 رسید بعد ازین جنگ باز داشت شاهزاده عالی قدر بموجب نوشته لوح عمل آورد خیلان را از سر کار آگاهی آن  
 متوجه کوه کرد و بر عجب کوهی دید که جگر آدمی از هول آن آید شمشیر رفت تا بدشت نکلور رسید معاذا فکر آن درخت  
 نمودی داشت که صد هزار بار نمود زرقوم از بدبخت بود ماران سیاه از هر شغال او خود را آویزان کرده بودند و بر دم زبانهها  
 بر می آورد و محلاً اگر بجای شاهزاده که صاحب قران و صاحب جام لوح بود دیگری می بود البته که بجز درین زبانه او آید  
 اما آن شمشیر یار شمشیر و سنگ سفید بر سنگ سیاه از آتش آزان بسته بدشت چپ خسته مع ماران شمع  
 بسوختن کرد و دود مانند غلیظ عالم را فرا گرفت شاهزاده بکام لوح جام جم را مانند کلاه بر سر پوشید و نشست ناگاه  
 آوازی برآمد که کسی که بنی بر سر شاهزاده از آن شمشیر حقیقت را از لوح معلوم کرده بود که آن دیو حرام داده نمود



بر سر شهر یاز و لیکن آسیه نرسید انقضه ناوقتیکه بجا رسیدن خود و پدر مرد و چندین عمو و برجام جم کوشت  
 آخر چون بوا صاف شد و نشان داده سلامت برآمد آن دیو که حوالک کران سزایم داشت تبر سید و گفت  
 ای آدمی خیره سر عجب طلبی بودی که در زیر چندین عمو و من سلامت مانده نشان داده نسیب بر دی زو که باش  
 ای حرم زاده نایکا اکنون نوبت من است یک جبه از دست من هم بگیر و لک گفت ما غای جان مرا با حربه تو  
 چکار که بگیرم نوبت تو در جنگ شغال خوک نران و با سنگ استن شغال خوابور سیر من کی با تو تا جنگ دارم  
 توانی که آبن شغال را در کون اشغال توانی زد و نشان داده فرمود هر ماه چنن میدانی پس هر سالان نمیشوی بیا  
 اسلام آرد و اطاعت من قبول کن حوالک گفت اطاعت تو که مضایقه نداشت لیکن ترک دین ایلیس برین  
 کوار نیست این را گفته بگرخت نشان داده فرمود ای حرم زاده البته که خبر آمدن ما با شغال خواهی بود این نشان هم  
 سیر این را گفته تیری برشت تا لک او زد که جا گرفت دیو ناکر کنان بگرخت و از نظر نشان داده بدیدند آن  
 کو نیز اهیست این تغییر یافت و آن دشت از وی زایل شد خیلان غنی و راحت افزا بری بالشر  
 خود که قریب پنجاه کس بودند نشان داده پوشتند و مبارکیا و فتح طلبند و نشان داده فرمود کسی  
 میخواهم که رفته از شغال خوک و نران و صافت را ما زینجا تا سیر شغالیه خبری بیاورد و غنی است که سلطان  
 پرنده نام دارد و عیار همیشه است و برادر رضاعی راحت افزاست این خدمت را قبول کرد و روان شد  
 بصورت مبدل میرفت تا آنکه داخل شد شغالیه و رفتی و در بارگاه اشغال رسید که او با آبن شغال مشرب  
 زهر مار میکرد فضا را بمان وقت حرف نشان داده در میان آمد سلطان بگوشه استاده گفتگوی هر یک میشنید  
 اشغال در حالت سستی گفت ای با سنگ آبن شغال اگر تو باشی که در بان طلسم داخل نمی شدی بگرز افندی با  
 نیر سید تو آدمی که نشان داده ملاکشم ترا نقاب کرد و در بان را هم گشت شنیدم باله بری را قید کرد و در آرد  
 با او رفاقت کرد اکنون برای شکست طلسم است اگر ایلیس لعین نکرده و طلسم بشکند و محاله داخل این  
 ملک میشود و بگر با چنن کسی منک کردن بسیار مشکل است آبن شغال گفت ای شاه دیوان معلوم شد  
 که اصلا شور و زاری ای احمق تو دار و طه تحت جیشیدی از انورون طلسم من دار و طه از بیرون طلسم باید که بگر  
 با هم میگویم که با شیم پس اگر گزینش تو نمی آیدم کجا میرفتم و بگر اینکه بر تقدیر یک من داخل طلسم نمی شدم  
 و بطرف دیگر میگریم ملاکشم البته متوجه شکست طلسم کویشتن از تعاقب من با بعد از تعاقب من میرفت  
 که از تعاقب من او را چه حاصل بود البته باید که طلسم بشکند و تحت جیشیدی را بدست آرد و شمر عبستان  
 من بکند و مشکین موی را متصرف شود و ای اشغال بیک حساب تو هم راست میگوئی که اگر من بطرف دیگر میگریم  
 البته از سلطات تیغ او طمان بودی فی الواقع که بگر کردم که اینجا آدم و بمثل تو نامردی بنام آوردم که هنوز نادیده بخورد

کاشن پس از یعنی بخاطر میگذشت چگونگی که حقیقت توهم بر من معلوم نبود اشغال را بآورد و گفت ای نابکار چرا  
 فبیده بر من چنان مردی از من ویدی که چنین میگوئی و من از ملک کشم کی میتهم اول شکس این طلبم یا مشکل است  
 چون طلب را بشکست من توانم رسید و بعد از آنکه طلبم بشکست من بزور بازو و مار از روزگار و مری آمدم که مثل تو  
 از پیشش او بگریزم آهین سخا گفت منم برای همین پیش تو که نجات آدم که ترا بپایان فاف میدانم و راسته  
 اینکه من اجل خود را دوست او میدانم چرا که از منم پیش نیامدم که هر که سخا ترا بشکست کشته تو هم او باشد اشغال  
 گفت منم کوه خور و دمن ترا بناد اوم که قدرت که نگاه کن بجانب تو تو اندر کرد آهین سخا دست اشغال بوسیخت  
 نشسته آهین سخا گفت ای اشغال چگونه معلوم شد که طلبم شکست یا نه اشغال گفت من چون که  
 سر را برین کار بازداشتتم او خبر من میرساند کی گفت که من کجاست آمده است یا نه کی از دیوان رفتن خبر آورد که آمد است  
 تیری برشتا لنگ خورده است و تیر را کشیدم هم بسته اینک بخودت میرسد اشغال متفکر شد که آیا بروی شکست  
 آهین سخا گفت غالب اینک شناخته طلبم شکست و تیر بر پای چو کسم او زده است و برین بود که چو کسم  
 رسید تمام با چرا را باز گفت رنگ روی اشغال بر روی آهین سخا آه سروان را کشید و گفت ای اشغال  
 مار خود کن که ان ظالم صاحب لوح و جام و شکست طلبم جام جم و طلبم کشید اصفی ست نه توانی از دمن اشغال ازین سخن  
 بخود بر زید و آخار روی خود واری گفت ای آهین سخا زور بازو یک چیز نیست که پیش او لوح پشت دست میگذارد  
 و جام سپهری انداز آن آوجی را در میدان خوام دید دیوان دیگر که پهلوانان ان نابکار بود که گفتند ایضا دیوان تا با با  
 نوبت بمیدان ترا چرا خواهر رسید اشغال گفت مروان را بشید پس فرمود خیمه را ببردن زیند و با صد هزار دیو ببرد  
 آمده داخل خیمه شدند و مستعد جنگ نشست اما سلطان پرنده تمام اخبار گفتگوی ان دیوان نابکار را معلوم کرد و متوجه شد  
 شناخته شده بعد از طی منازل داخل روی طغری ان شهریار کردید سعادت ملازمت حاصل کرد و پیچیده و  
 شنیده بود بعد از دعا و ثنا بر من عالی رسید شناخته شده احوال را معلوم کرد و بمطالع لوح پرداخت نوشته یافت که ای  
 شهریار عالی مقدار ترا مقدار صبر باید کرد که اضلاق زرد پوشش با تاج و تخت صغری بر سر پس بر میان تخت  
 سوار شده تاج را بر سر گذاشته متوجه گرفتن تاج و تخت کبری نشوی و اول اشغال و ابن طلع را از پای درآر شناخته شده  
 سه روز دیگر انتظار اضلاق کشید روز چهارم صبحی بود که کردی بلند شد و بیست علم زد و شناخته شد نسبت هزار دیو پری نمودار  
 شد و از میان اضلاق زرد پوشش با تاج و تخت ظاهر شده تاج را بالای تخت گذاشته عاشره بر روی آن  
 کشیده می آوردند شناخته شده خیلان جنی را با استقبال آن فرستاده او را بغیر تمام طلبید اضلاق رسید با  
 شناخته شده بوسید تخت و تاج صغری را با مرکب آب برش بر نژاد گذاشته شناخته شده از روی احوال پرسید که ای اضلاق  
 باری بگو که بعد از آمدن ما بر تو چه گذشت عرض کرد که ای شهریار فلک مقدار چون شما بدولت میرقتل و لغوم شیر

را دیدم که با حال خرابی  
 بخانه خود رفت اشغال گفت  
 به خود در کس بود و خبر سیاه  
 که حرکت



مرا بر تخت

کوچ کند

داخل نشیب بر دیوان و لقم بر سلطت جنگبار آوردند اکثری یکدیگر را گشتند آخرین در میان آمده ایشان گفتیم  
 که اگر سلاست خود بخواب ترکشیم پستی کرده مثالیت ملک کنیم اختیار کنند چون بشمار اعلام را بنظر شما  
 دیده بود سخن در اول ایشان تا نیز کرد و در قبول کرد و لقم نشانند و بر سه مناد اطعنا گفتند بعد از چند روز که بشو  
 درست شد شبیه حکیم اذریوان و واقع برین ظاهر شد و معالجان خدمت بهمن کردند نشان را در اوسن سلمان  
 لشکر کرد روان شدیم تا امر و زنجیرت رسیدم نشانند و لشکر کرد و در ساعت بعد بر تخت جیسیم که در تخت  
 منوی بکشتند جلوس فرمود و منی نمازده جیسیم را درین طلاقست بود یکی مغزی و یکی کبری یعنی کو یک در عقیده چهارم  
 ازین طلسم بود که بدلقوم قلع داشت جنازه بعد قتل و لقم اکنون نشانند و رسید کبری یعنی بزرگ متعلق بعقیسم  
 که چون آن دست آید طلسم عام جم تمام و کمال مفتوح شود و شب عیبتان مسخر کرد و این داستان نیز غریب  
 مرقوم ملک بیان میشود انشاء الله تعالی الواحد الاحد اما را دیان اختیار انا تلان نامرئین روایت کرد و امل چون  
 نشانند و عالی قدر و الا مقدار ساعت بعد بر تخت که جنگ جیسیم جلوس فرمود و اطلاق زرد پوش و سلطان  
 جی و راحت افزای بر دستاق جی و مولا ق جی و اسلام جی و میمال دیو و معقال دیو و غیره مبارک باد گفتند  
 اکنون با نشانند و در شبست و پنج هزار دیو و بر سیت روز دیگر فرمان داد که لشکر که بگنند منازل و مراحل طی کرده می آمدن تا  
 بعد از هفت روز داخل سه مد استقالیه شدند خبر با اشغال خاک و دران رسید از سه یوبان لشکر شغول  
 لشکر نظر بکر نشانند و نامور در برابر لشکر اشغال خود آمد روز دیگر نشانند و عالی قدر و سلطان را باطلی کری بشت اشغال  
 خستاد و بگرام داد و یاسلمان شود این نشان را حواله من کن تا بکشم چرا که از لوح حکم قتل او دارم اما تو اگر سلمان شود  
 ترا بکشم و ملک تها از بتوا زانی دارم تخت و تاج جیسیم را حواله من کن که حق و مال منست چون این بگرام قتل  
 رسید چون بار خود جیسیم جواب نوشت که محبت المیسر من چنان شد و در کاپی من و داندیده که ترک دین او  
 تو انم کرد و آن نشانند و من آورده شکر بکشت حکوت او را بدست تو بدیم و تخت و تاج و بزرگ جیسیم براسه  
 طلسم و هر که مرا بکشد متوجه این طلسم تواند شد اما تو فکر خو کن که گشتند تو منم چون جواب تیار شد بدست  
 اطلاق و او در محض کرد اطلاق چون بیدون آمد مکاشس نام دیوی بنیوز معتبضلاق رسید  
 جارسه نشانند و جی بر سرش زد و اطلاق با وجود ان زخم فکر او را بکشم فرستاد و معلوم شد جنگ که برکنان خود را  
 از لشکر اشغال بر آوردن خبر نشانند و رسید الموق قبل سر را بگو یک اطلاق فرستاد الموق دیوان اشغال را به  
 زده باز داخل لشکر من کرد و خود اطلاق را بصیج و سالم بکشد نشانند و رسایین آن شمر را بر دوا غلعت  
 داده آخرین گفت راوی گوید که اشغال را سپه سالاران انوار منجم و پوست که او را احراق کردند و نشان نام است از  
 اشغال و خواست طبل جنگ بنام خود کرد و اشغال قبول نمود و خبر نشانند و رسید فرمود از لشکر ما هم طبل جنگ بزنند و دیگر

به دوش کشتیدند آفاق بمیدان آمد حریف طبل الموق قبل سر بمیدان او رفت تا شام با هم جنگ بود و آفرید  
 زخم زود روز دیگر طرف انتقال سلیق کج کردن بمیدان آمد داشت اسلام به لوق و غیره پنج دیوانی را کشت خلاق ضی  
 از شانه زاده مرخص شد بمیدان او رفت و او را بششیر جانگذازد و حصه کرد و طبل باز کشت زود روز دیگر باز محله را  
 کشتند از سپاه لاریان اشغال فرمود آن تن بمیدان آمد خلاق ضی به قباله او رفت تا آب سیاه سنگ او را و در خانه  
 آن سلطان شکست سلطان بر نداد و ما برداشته هر برادر فرمود سلطان کذاشت که حریف مرا کجای بری  
 بکذاشتا کار را تمام رسام راحت آفرید نیز سلاطین پوشیده بودند نقاب بر روی انداخته از پی دوی فرمود  
 را بد آمدی حضرت شانه زاده مرکب جهان به یک فرشت شمشیر را کار فرمود را آخر کرد اشغال از زده شد و غلبه  
 فرمود دیوان از هر دو جانب بهم و یک گنجینه جنگ خوبی شد اگر چه شانه زاده نیز در آن جنگ جمع کثیر را کشت و داد  
 مردی داد اما چون است که اسلام کم بود و دیوان اشغال چهار برابر بود و در بعد از کوشش مردان نامار عجز بر ناصیه  
 دیوان اسلام ظاهر شد شانه زاده نظر با حال است که خود نیز مضطرب و در دل مشاجرات میکرد و در بان ترغیب تخلص  
 می نمود که ناگاه از هر دو بیابان کرد عظیم بلند شد و از میان کرد رازدان بری با چهل هزار مرد و دیوان و جیان و سرداران مانند  
 انزال فیل سر و غنای فیل سر و دیده سس کرگدن کردن و تلفوس کرگدن کردن و انزال اینها در سیر و سرب  
 مغلوبه شد اشغال این حالت را دید طبل باز کشت زود برگشت وقت شب و حالت مستی با این شاع گفت  
 که ای با سنگ شاع شکسته مقدمه را مشکل می بینم چرا که رازدان بری درین طلسم داری عظیم داشت و طبع  
 طلسم شد و من مدتها چو کی دیوان برگردان اول شانه زاده بودم چرا که الحاح بری مرا با او بر کان کرد و او آفرید با لاله گفته بود است  
 برآمد و رازدان را تا اینجا هم نمیدانستم که رفته اطاعت طلسم خواهر کردی به نسبت خود که با رازدانی بود و ترک دیوان  
 مرا هم از راه برده با خود برابر اطاعت طلسم خواهر آورد و زود دیگر رازدان بری به نام کرد که من دانستم برغم من تو رفته  
 اطاعت طلسم آدمی زاده کرده حالا بر خیز و بیا که انقیض ترا معاف کردم و ترا منصف است خود میدم اگر  
 قبول کنی بعد از قتل آدمی زاده تو احوال خود را ملاحظه کنی که با تو چه سلوک خواهم کرد رازدان و جواب گفت فرستاد که ای  
 احسن قتل طلسم از جمله محالات است بلکه تو هم اگر خیریت خود بخوای یا مثل من اطاعت کن و الا مستعد ملک باش  
 دیوان این جواب بر آشفست و طبل جنگ فرمود عذر ال بن عدال که پشانی بمیدان آمد اشغال فیل سر او را بلای و دیو دیگر  
 قتل رسانید آن شاع گفت فردا من بمیدان میروم الفقه نام آن شاع طبل جنگ زود روز دیگر آن شاع  
 بمیدان آمد اشغال و اشغال را کشت و در دیو را زخم زد و قصه مختصر در حضرت مجرای است که شانه زاده چهارده نفر زده و را کشت  
 و همه را زخم زد و شانه زاده قسم خورد که فردا من بمیدان میروم بیات روز دیگر کین جهان بر غور به یافت از جیشتر شمشیر  
 نور و ترک روز آمد باین زمین سپهر و جنوی شب را به تیغ افکند سر و اشغال خود و زنان با این شاع و خود مردان

رئیس



خود سوار شده بمیدان آمد از نیا شب شناخته و نیز بار از دوان پری و خیلان بی و راحت افزا پری و اصلاق  
 زرد پوش و غرور دوان و جنیان سوار شده و در برابر ایشان صف قتال برآر استند اول کسی که از لشکر  
 جنیان ابلیس پرست غم میدان کرد و حرا فرود آمد با کلاه چپایی بی عار پاسنگ آبن شناخ نالبار بود و در وسط  
 میدان آمده نود از چکر بر کشید و حریت طلبید شناخته و دلاور برابرش بر نیزه او که از عقیده چهارم اصلاق زرد پوش  
 با تاج و تخت صخری آورده بود سوار شده سلاح بر تن خود راست نمود بمیدان آبن شناخ رفت آبن شناخ  
 با خود گفت که مرد زبیرتم که باشد این آدمی را از پای آورم تا بروی من پس اشغال ماند اگر چه از روز بر سر زیاد  
 کرد که شناخ مرا شکست لیکن ساعت خمس بود که جنگ من با او واقع شده بود و امر در البته او را کمی کشم  
 چه معنی دارد که مثل من دیو زبردستی از عهدان آدمی ضعیف اطلقه بر نیاید و هست برین زندگانی که من دارم این را  
 با خود گفته در میدان یا ابلیس گفته سجد کرد و همین که سر از سجده برداشت و از پشت او گذشت لیکن با شناخته در سم  
 بخر بانی بجا آورد و در هر بر شناخته فرود آورد آن شمشیر که ز دیو سر را جدا کرده بود و در وقت فرود آمدن او  
 بر سر آن عالی مقدار زد که باره بار چرخ و بر گرفت بمیدان که شناخته نیز دست بجز آتش ناکند شناخته او  
 با خود گفت محب حرام زاده است خوب نازور در بازو دارد و ارمان خود را بر او آبن شناخ چون دار است و  
 را شکسته دیده اره هست ننگ برداشت و شروع نمود کرد او را بم القدر زد که خورد شکست بعد از آن  
 آسپاسنگ برداشت شناخته او گفت ای حرام زاده نوبت من هم خوابی داد با همین که تو حمل خدای کرد و پوچواب  
 نداد و آن آسپاسنگ بر او داشته بر سر او فرود آورد و شناخته او را با عالی کرده او را نیز زد که دست بقبضه  
 سیه تاب آورد و سبب بروی داد که با شش ای حرام ناده و در دست که تو بی در پی حمل میکنی از دست من هم  
 بگیرد و که این را در بخورد از زیر و تاب مقاومت نیار و در قرار بر که ز شناخته او گفت ای حرام زاده بلیه منم بر کعبه  
 که این مرتبه دست از تو بر ندارم القصد بود که نیران از پشت شناخته او از عقب دوان می آمد و ناز سید و در شش  
 اشغال آبن شناخ فریاد زد که ای اشغال زود مرا در باب که این آدمی سر در پی من گذاشته اشغال گفت ای آدمی  
 دست نکند که او بنام من آورده شناخته او را پس از آن که جنان شمشیر زد که آبن شناخ زد که ما خدایان را دو نیم  
 کرد و بیت یکی تیغ زد و در کمر گاه او و دو نیمه در افتاد و بخواد او به محب غلغل و طافه خوری از بر دو سنگ بلند شد و اشغال  
 گفت بار خدای ای آدمی دستت میریزد و محب غلغل شیری زدی از کمال غضب بر شناخته او دید و تیری که در دست  
 داشت بر سر شناخته او انداخت و او انگشت زخم بر فرق مبارک رسید دست زو تیر از سر بر آمد و شناخته او در  
 همان گرمی تیغ سینه ناب بروی زد و کار کرد و از دوان پری استاده کرد و معلوم شد شناخته او زخم خود را بسته  
 با تیغ سینه تاب میان دیوان افتاد و محب جنگی کرد که مرغ خون آشفام حیرت محمود بان حالت فریب میدهد و





دست تو آتش شمشیر چون دست افتاد ماله بر من اقدس رسانیدی سبلان صفت سکنه طالع این کینه  
 چون بلاش شمشیر برق آسا بر آوم از اشتغالیه دست منزه کی کیندیت به نهار رسیدم و اصل این مقدره است  
 که روزی هشت از یک شمشیر بار قدم در طلبت گذار و گذار این کینه بران کینه بحسب اتفاق افتاد و بوی مادوم که  
 در کینه ششم چون نظرات دیو بر من افتاد مرا بر کینت و مقدره اندازد باز چون در مجال من ناکسیت دست از این  
 من برداشت و گفت ای کیسوی بر صورت تو غصه تو ستم که دست از قتل تو برداشتم مندی که درین کینه تیغ  
 برق آسا است که مرکب باد سنا طلبت و در آن شمشیر است و من نگهبان آویم و تو یک شمشیر از محبوبه خود و بدوام  
 که تو میگذاری برو باز اگر آدمی ترا نخواهم که است این گفته گذشت من این سخن را بهش یکس گفته بودم تا اینکه  
 شمشیر یاد در رسیدم اسلان کرده بکلم لوح باوردن تیغ مذکور فرستاد با خود گفتیم خفا که این جوان طلبت  
 چرا که غرض من یکس از از شمشیر مطلع بود بروم آن شمشیر را به رسم که باشد و برام کرده یادم آنقدر چون باز  
 برور کینه مذکور که در غایت عمق غاری بنیان بود رسیدم آنوقت دیو حاضر بود انتظار او کشیدم تا از شکارگاه  
 رسید چون نظرش بر من افتاد بانگ برزد که ای کیسوی برده باز چرا آدمی من گفتیم ای شاه جنیان بر من طوطا حوا  
 گذشت که نصیب یکس مباد و در یکروز پدر مادوم مرد و من یکس محض شدم چرا که قبایل و یکفریه داشتم  
 و از میان روز که تو مرا گرفته لطف نمود باز را کردی محبتی از تو در دلم جا گرفته بود با خود گفتم مستحق بجای پدر و جد و او چون  
 مهال دیو بخوام بافت استیلا آوم خواه بگذارد و خواه یکش مهال دیو بر من مهال است و گفتم چه مشابهت باش  
 بیخود صحرای اوتان شمشیر من بش آدمی بودم و طلب فرصت میکردم اما دیو چون از شراب سیت میشه مرا می  
 جشری بخوان من بچیدم استم برای او بخوانم و او که بر میگردد سب که بر سر رسیدم گفتم مندی که من عاشقم بر رسیدم  
 بلکه عاشقی گفتم نه نام او را میدانم و نه نشان او را می شناسم سکه در دیوار این کینه نصب است و تصویر بران کنده اند  
 من بران تصویر عاشقم و بکر منیدانم که گیس و کجاست من گفتم چرا تلاش کرده او را پیدا کنی گفتم چه میدانم که است  
 و دیگر اینکه نگهبان شمشیرم چگونه تلاش تو نام رفت لیکن این قدر دانم که معشوقه من آخر دست من خواهد آمد با خود  
 گفتم که این معنی نیز تازه است که معشوق معلوم نیست بیا و گفتم که اندرون کینه میرزا تصویر محبوبه ترا به بیم گفتم  
 حکم نیست که دیگری را بکند بگذارم با تو بسیار سکو کرده ام که ترا دین مقام هشت خود جادو ام میگفتم بلکه من تلاش  
 کرده محبوبه ترا جدا کنم گفت مقدره تو نیست بجا خود باش گفتم این محب خیر نیست که نام او را مندی دانی و نشان او را نمی  
 شناسی و دیگر از نیز تلاش او نیز هستی و تو حق حال او داری محض حال است گفت نام او را یکبار شنیدم اما لیکن  
 فراموش کرده ام باز گفتم چه می شود اگر منم یکبار آن تصویر را به بینم بر من نهند گفتم بجا خود باش ترا این  
 سخنان چهار مار ذری او سحر گرفته بود من سکی برداشتم قصد شکستن قفل کینه کردم به چند سعی کردم شک نشد

بقل ناقص من چنان رسید که اگر شمشیر بر دست من آید گرفته بر زخم تا شام می کردم قفل شکست و برین افتاد و رسید  
 و بر ضیانت من مطلع گردید غضب بروی مستولی من میخواست مرا بکشد باز گفت خوب چون بر تو روز اول مهربان  
 شدم و نکشتم علام نمی کشم اما قیدی که من در تو از گشتن باشی این را گفته ملازعاتی قیدی و سکی بروی آن نهاد  
 شبانه روزی یک مرتبه مهربانی آورد و میوه میداد آب میخس من بگذاشت پوسته میگفت که یکی اینک که تو بگره محبوبین  
 منباز و ویم اینک خواندن تو مزایه بسیار خفوت میکند اگر این دو جنبه مانع نبودی البته ترا کشی من پوسته در آن  
 قیدی بنال و زاری و نالهات درگاه حضرت باری غرض من مشغول می بودم و درین سملای را شمع می آوردم و تو سل بخت شایده  
 بری صلوات الله علیه جمیع می جستم تا شبی حکیم اذرکیوان در عالم واقع برین جلوه کرد مهربانی زیاد از حد نسبت  
 من بعل آورد و فرمود ای عزیز سعی تو از حد شکور و عاکی مستجاب شد مرا که فردا چو بمال و بونزو تو آید با یکدیگر ای بمال  
 تا کی مریه خود را در قید نگاهداری هر سه مریه من کیست بگویم که محبوبه ترا بتو میرسانم دیو حیران شود تو بگو چه حیرت میکنی  
 بخاطرات هست که آن سوار که فلان روز در فلان محراب بر زمین زد چون تو پیش او زاری کردی ترا گذاشت و چون  
 از وی درخواست وصال محبوبه خود نمودی تو گفت کسی که نام و نشان محبوبه ترا پیش تو بیان کند شمشیر برق آساید و  
 که هم او ترا مطلب برساند بعد از آن نام محبوبه ترا بگو گفت و تو فراموش کردی اکنون من بگویم که نام محبوبه تو شوق از خوش  
 که هست و او خواهر زاده اشغال دوست الحال شمشیر من و تا طلب کنم برسانم که او اشغال با گشته محبوبه ترا بنورساند  
 بمال چون این سخن از تو بشنود مریه تو کرد و ترا نجات داد و در میان کبزه برد صندوقی در آن کبزه است که قفل آن  
 خراب است اسم و نشود تو این اسم را از من یاد بگیر و بر آن قفل خوانده صندوق را بکشد می نیز در آن صندوق است آن  
 مریه را شمشیر برق آساید داشته زود تر تو طلب کنم مریه را بر زخم طلسم کشا بگذارد شمشیر باو بسیار وقت رفتن  
 بمال بگو که او نیز شکرت را برداشته با اشغالیه بیاید ملازمت شاهرا و طلسم کند و هر چه او فرمان کند  
 بجا آورد و دل قبول کند تا کامیاب شود ای شمشیر با چون از خواب بیدار شدم اسم بخاطر من بود خود را محط یافتم روز دیگر  
 که بمال پیش من آمد مرا پیوسته دید که تعجب کردم من انچه از حکیم اذرکیوان یاد گرفته بودم بعل آوردم و دیو معتقد من شد و برابر  
 داشته داخل کبزه کرد و اول صورت معشوقه او را دیدم فی الواقع شمشیر خواهر زاده اشغال شوق از خوشی که بود  
 بعد از آن با دیو گفتیم که این را در کن و دیو کلید را از او داشت بر چند قوت دیوی صرف کرد و فایده داشت آخر من بان اسم قفل  
 صندوق را کشودم دیو بر پای من افتاد و شمشیر را با مریه از صندوق بر آورد و بمال را گفتم که با هر قدر جمعیت کرداری  
 در پای اشغالیه و خدمت طلسم حاضر شود مریه مطلب فرماید او باشد بجا آید تا کامیاب شوی این را گفته خود پیشتر روان  
 شدم تا اینوقت بخدمت شاهزاده رسیدم شاهزاده بروی مهربانی بازاده فرمود و گفت حقا که درین طلسم سعی تو از  
 همه بیشتر است ای ملکه ترا وکیل این طلسمت کردم پس دیو بر از دوان پری کرده فرمود که ای راندهان تو میخواستی که از فقر



ماله را معاف کنی و پیری که از وی چهار آرد از دوان پیری گفت ای شهباز من کنیز ماله ام قربان او خنوم این را گفته بود  
 دست بلای او گرفت و او را در بعل گرفته سر و چشمتش بوسید و گفت زنی قدرت حق تعالی که او دشمنان بود  
 و آخرش این بود القعه بعد از اینکه شاهزاده از ماله پیری تمام کیفیت را معلوم کرد و ما را بمحببت کالت سرافراز ساخت  
 شینه که انتقال بر افعال ابلیس خصال تمام خود که فرود آمد را برین لشکر نبرد شاهزاده نمود و از طرف من بیای قسم  
 بلکه که بخود اکنون تو فوج احمد ترمی دارم راز دوان پیری عرض کرد که ای شهباز من کسی را بهش او فرستاد و ام دست  
 روز مطلب از وی خواستم تا زخم شاهزاده را بعل جاق شود و بنیم چه جواب می آرد فرمود احتیاج نبود درین  
 نشان فرستاده رسید جواب آرد که اشتغال میگویم که قسم بدین ابلیس من که فرود آمد را از روز کار شما بر آورم  
 و ساری نیک بجای در کنار شما هم ای راز دوان و ای اخلاق دای راحت افراد ای طمان دای هموان بیک  
 شما چه فهمیده ام که رفته اطاعت ملاک کشم کردید و همه ملکهای ما را بر باد دادید و بدید که منبع سبب او که شاید  
 هزار نفر دیو را بآن شسته باشد بر من کاری نکرد پس اینجا معلوم باید کرد که ابلیس با من چه قدر متوجه الحال است  
 یک تیری که بر سرش زرد ام کافیت از آن جان بر نخواهد شد شما قطع امید از حیات او کنید بلکه در فکر  
 خود با باشید بلکه اگر پیوسته خود را میخواهید طلبم کنش را برید با مال او سبب بهش من بیاید جان بخشی  
 شما خواهم کرد و الا منکر فرود شما را گشته سوار شما را سر خواهم برید چون این جواب بر راز دوان رسید  
 لغت کرد و سر بائین انراخت اما شاهزاده بهر راستی داده همان وقت فرموده اطلال جنگ بنوارش  
 و آوردند این خبر با اشتغال میدان هر دو در بمیدانست که مرکب او در منبع برق آساست و آن منشی شاه  
 زاده رسید همین قدر خبر باور رسید که ماله پیری که سابق نکایت راز دوان پیری بهش تو کرده بود دیو او را بر غنیم  
 اول طلب باز داشت و دیو اکنون اطاعت طلب کشم کرده از جای منشی بر آورد و باو که زاننده طلب کشم با میدان شیشه بنام خود  
 بطل جنگ زد و دست دیو بقا قاضی شد و گفت خا که آدمی حیل میباید چه برگاه منشی سبب تاب بر من کاری نکرد این  
 تیغ مجهول لاجال چه خواهد شد القعه چون انشب در هر دو لشکر کار سازی جنگ گذشت روز و کمر سوزن قتال اصل  
 آراسته شد و اول کسی که غم میدان کرد و مصال برادر اشتغال بود با برادر گفت ای شاه طلبم چه فرود که تو حج بکشی  
 برای قتل آن آدمی ز غم منم کفایت میکنم اشتغال گفت چون او صید کنم میخواهم که دیگری او را بکشد مصال گفت آنرا منم  
 برادر کو چاک تو ام یا هست اشتغال برادر را خیلی دوست میداشت رخصت داد و آن دیو میدان رسید بعد از  
 بهر مانی که تنه مخفی کردم و تلویح آن قصه خواند و از جبهه ای او را زد و کرده با تیغ سبب تاب او را کمر و جهان روشن چشم  
 اشتغال ناریک گفت و مانند کوه البرز با منار اسکنز میدان آمد و گفت ای آدمی خیره سر قیامت کردی که در وقت  
 مردن هم برادر مرا کشتی اکنون ترا زنده نگذازم شاهزاده فرمودم خودم بخور که ترا نیز نزد برادر است میفرستم القعه دیو بنصب

ص

نام من

این مرد میگوید و طالع دشت دارد و خط  
 میدان او رفت بر جنبه از دیو زرد  
 که قتلش تا میدان

تمام جری که داشت بر شاخه زرد و آن شهر یار همه را کرده تیغ برق آسار از نیام انتقام علم کرده و او را قهر دار کرده و نمره  
 یا حیدر که از جگر برکشید و چنان بر سرش زد که از میان سر و دران او برآمد و در حصه عدل شریات قضا گفت  
 کبر و قدر گفت و در ملک گفت احکام گفت زد و چنان تیغ بنواخت بر فرق دیو که از سر و عالم برآمد  
 غریب و دو نیمه را افتاد بر روی خاک و زلوف وجودش جهان گشت پاک و بعد از آن سهل مغلوبه نیز واقع  
 شد و در آن مغلوبه ببال دیو نیز با و دانه نزار نه دیو رسیده ملازمت یحیای آورد و منتر یک شبک شد پاسبی از روز  
 مغلوبه بود و از خرسیم فتح و ظفر بر پرچم علم شناخته و در بر بقیه السیف و یوان اشغال بیاورد اطاعت شناخته و باین اقبال  
 و آمدند شناخته و تیغ فروری داخل شهر شد و غوغا و خوشی که رایج می شد و دیو بعد از آن مسلمان شد و لغزانه  
 شادی جنوارش و آمد روز دیگر شناخته و از ارکان دولت پرسید که تحت و تابع هر کس هستی که این ملسم  
 بجست آن ملسم تابع و تحت یکو نیز کجاست عرض کرد که ای شهر یار درین شهر باغی است آن تابع  
 و تحت دران باغ است گویند که هفت نرد و یو نگهبان و تابع آن تحت اند و بسبب نقوش ملسم که برایشان  
 و میرد از بر نه زبردست اند که هیچ دیوی را قدرت نیست که از ترس آنها داخل آن باغ تواند شد از بهر یک  
 و یو بیرون باغ می باشد و خوش دیوانه روم باغ سکوت دارند و در وازم باغ پوسته می باشد و می باشد اشغال  
 هم مقدور نبود که داخل آن باغ تواند شد و فتنه کشی کبری با آن دیوی که بیرون باغ می باشد بر نیاید بلکه اشغال را برین  
 زو از آن باز اشغال کرد باغ نگشت و آن دیوانه بکس است نماند شنیده شده که درین خدا برستی دارند  
 و دران مستقل اند و مشتاق مردم ملسم گشت اند که هر کدام بطریق از ماست یک منک زوری با و گشت از مغلوبه  
 اطاعت خواهند کرد شناخته و گفت هنوز هم جنگ با باجه نرسیده پس در یو نظر کرد احوال را معلوم نموده روز دیگر متوجه آن  
 باغ شد و با بان حصار شهر متصل به دیوار حصار باغی دید که مال تکلف و فحش لیکن در وازم شهر بسته و شش  
 در وازم دخت چناری و چشمه ای بود و در کشتا حیوانات بسیار بالای چشمه فرس است و دیوی بالای چشمه نشسته  
 چون نظر دیو بر شناخته و افتاد و نرد زمان برخواست که ای بی دولت آدمی تو در میان چه میکنی که طلسمهای شناخته و گفت  
 لی اگر من طلسم نمودم در اینجا در انتقام چگونه می رسیدم و گوشت هر چندی دانم که راست میگوئی لیکن باز هم مرا با تو یک  
 جنگ کردن ضرور اگر تو طلسمی البته که بر من غالب خواهی شد شناخته و بگویم با او جنگی هستی کرده و او را بر زمین  
 زرد بر سینه او نشست و یو مطلع شد و پای شناخته و پسید الحق ساینش نام داشت بعد از آن شناخته و  
 اسم خوانده بر وازم و بلوغ میدوید شناخته و از بهش الحق دیوار عقب داخل باغ شدند و یو  
 از الحق و از ترقی ترا زرد و بر وید شد و بانک بر شناخته و زد که با شش ای آدمی اول با من جنگ کن بعد از آن  
 قدم بهش گذاشت ای الحق که ترا زیر کرد که تابع شدی الحق گفت لی و یو اسوق نام داشت گفت ای الحق



مراد و رخی آید لاجون گفت تو هم خود را بیازمائی القصد شناخته‌اند او را نیز زبون کرد و نیز بالجون از عقب روان شد و منتهی  
 بهین دستور یک دیو دیگر را که ازین برود زبردست تر بود بر سر مهتابی باغ زیر گرد و حطوش خیابان نشین نهاد  
 او هم بالجون و السوق از عقب روان شد میرفت تا بر سر دریاچه رسید که یک کشتی نشسته از دریاچه بگذر  
 شناخته‌اند دیو را دید که بسیار کشتی در دست دارد و در دریاچه می‌کشد شناخته‌اند بالجون فرمود که او را بگو تا کشتی  
 بیار بالجون فریاد زد که ای دیو دریاچه نشین کشتی بیار که طلب کشتی‌سوار شود دیو بروی تنه شد و گفت این کشتی  
 طلب کشتی‌مینست چرا که من علامتی در وی نمی‌بینم شناخته‌اند با آنکه که کشتی را به کشتی بیار تا علامت طلب کشتی‌مین تو  
 بنمایم دیو کشتی را آورد شناخته‌اند آن دیو در کشتی تلاش کرده و در دریاچه انداخت و نیز مطلع شد از دریا  
 چه برآمد متوجه ایوان شد یک دیو را بر زمین ایوان زیر گرد و خورشید نام داشت و ششم را در وسط ایوان و هفتم را  
 در پای تخت مطلع گردانید و در میان نام داشت تند و یکی از دیگری قوی بیگل و زور آور بود و القصد چون شناخته‌اند و هشت  
 دیو را مطلع خود کرد و همه قدم آن شهریار پوشیده بایره اطاعت و انقیاد و آندند شناخته‌اند را بر داشته هشت  
 تخت آوردند و غا شیله روی تخت بر داشتند شناخته‌اند تختی و باجی دید که در عمر خود صفت مثل آن ندیده بود  
 تا برین چهره چه دوازده کرد و در بود و صورت دوازده بر درج فلکی بر در آن ساخته بودند و هر چه صورتی نقشها  
 کنده بودند و اینک از طلای تاب بود و در صحن بچهره هشت بیابود چه حاجت به نوشتن دارد و این تخت را حبشیان  
 بحکم حکام برای همیشه ساختند بعد از آن تاج را بر گرفت ملاحظه کرده و هفت کناره داشت بر کناره‌ها چهره‌های بزرگ  
 کوکی نصب بود و کمال براتی و غفائی که چشم مشاهده آن خیره می‌شد و در پای هر چهره‌ای اسم از اسماء الهی نوشته  
 بودند شناخته‌اند القدر خود شوق شد که حساب داشت قصد جلوس کرد و تخت را تدریج کلال بخرج آمد شناخته‌اند  
 دانست که نوز ساید ساعت نرسیده بس در لوح نظر کرد که در کدام ساعت بنشیند نوشته یافت که ای  
 شناخته‌اند اول کشف فتح طلب جسم شبیری و اصفی بر تو مبارکباد و اما چون تخت را به بنی خرد و زنیار بردی بکای کشتی  
 بلکه زیر این تخت نه خانه است داخل آن به خانه بنوم و پیری را نشسته بایی که لوحی در بغل دارد آن لوح را روی کمر  
 و احوال تخت و تاج را از روی آن لوح معلوم کن هر چه معلوم کنی بران عمل کن و بدان که آن مرد به تیر و جوشیده است که از مردم علم  
 طلب ساخته آن لوح را در کردن او انداخته‌اند شناخته‌اند داخل نه خانه شد فی الواقع صورت مرد پیری را دید که بر تختی  
 جاد او اند و یک لوح در کردن او دست شهریار آن لوح را بر گرفت و آن صورت را از مردم یافت و جمعی ساخته بودند  
 که بچکس از آدمی فرق نکند و او را بجای گذاشته‌اند آن لوح را گرفته بیرون برآمد و آن مطالعه کرد و نوشته یافت که ای  
 صاحب دولتی که طلسم مرا شکستی خود را باینجا برسانی و این لوح را بخت آری البته که تو از نسل سوره‌هاکان محبوب ایند  
 سببان به غیر از زمان سلی الله علیه و آله و سلم خواهی بود ترا چه حاجت به نصیحت است اما انقدر میگویم که نیا عمل دالت

در وی خرنیکی مانند توانی با خلق خدا یکی کن و از اسبج دلی را در دوار خود را عاجزترین و کمترین مخلوقات شمار و بعد از  
 خود بهتر انگار با خدا خود بر استی با حق زینهار نیکه بر مال دنیا کن که با هیچ کس فضل نکرده و نکند و امور دینی را بر امور دنیا مقدم  
 طلب غرت را بر طلبهای دیگر برگزین بعد از آن نوشته بود که ای شاه عالی قدر بر آنکه چون خواسته باشی که بین  
 تخت که تخت فلک نام دارد بنشین اول هزار یک نام پروردگار را بخوان و برابر وزن این تخت طلا در راه خدا تصرف  
 کن و برای من طلب افزائش نمای بعد از آن بنشین که تخت آسمان را در دایره و تاج را بر سر بگذارد و حقیقت نقوشی که تخت  
 است معلوم کن باین طریق که چون بفرش برج محل مثلا بگذاری نوعی که آن بوم نقش مذکور را بر کبر و انوار بر پا  
 خود گذاشته مخاذهی برج مذکور بنشیند و عالم هر هوای که باشد اما در نظر تو هوای که در ایام تجرل افتاب در برج محل نشانی  
 نخواهد بود و همین خاصیت دارد نقش هر باز ده برج دیگر چون نقش از بر بوم گرفته زیر پای خود بگذاری باید که حلال  
 و عفت حضرت رسالت بنای سلی المصلی علیه السلام بر زبان جاری باشد لیکن باید که پیش ازین عمل اول آن هزار  
 و یک نام را بخوانی اما حقیقت تاج است که نام آن تاج الکواکب است و بر هر چه بری از واسعه از اسماء الهی نقوش  
 چون آن اسم را بعد وی که در کتب دعوت برای آن کواکب مقرر است بخوانی و بعد از آن بر سر بگذاری آن جوهر  
 در نظر جمعی که نزد یک تخت نشسته باشد بعد از آن کواکب نماید و این آثار خواص از طلسم است که حکیم اذکر یونان مجتهد  
 و مشقت تمام درست کرده است شایسته موافق نوشته این لوح عمل آورد تا بهشت روز هزار و یک نام الهی را بخواند  
 چون خوانده فارغ شد ذکر کرد که برابر وزن آن تخت طلا بدینار فتنه فی سبیل الله بستانان تقسیم نماید بعد از آن  
 فاتحه بار و اعز رکابان دین خواند و بعد از آن کرم گفته قدم بر تخت مذکور گذاشت خود را بعبودیت و بر که مافوق آن مغفور  
 نباشد شکر الهی بجا آورد و الحق و السوق را فرستاد و خبر حنی و اضلاع و راحت اخراج از دوان پری و غیره را  
 طلب فرمود اینها بخدمت رسیده آداب مبارکباد بجا آورد و هر هزار آن شروع بخوانند که اگر در دایره تخت  
 فلک و تاج الکواکب خزان بسیار و جواهر همیشه از آن باغ و قبضه صرف آن شمره یاد آورد و بر نشستن  
 و یونانیان استقبال کردن دل فرور پری و طرب انگیز پری و به سبانه پری و سینه چهر پری و چهره پری و زردان  
 و چنانست که هر دو بنده چون را بنشینند و در دیوان عام بستان و در وقت سحر و قضا  
 همیشه خود بخواند که امارا و یان اخبار و ماطلان آثار چنین روایت کرده اند که چون این بیان  
 گشته شد تمثال او از دیوار تمایل بر افتاد و همین دستور چون اشغال بچشم پوست تمثال آن در افضال نیز معدوم شد  
 اکنون صور و تمثال بر دیوار مذکور نماند از انظر و دل فرور و غیره کو بخانه را که در اختیار ایشان بود و خواستند پاسانه  
 پری گفت ای دل فرور و ای طرب انگیز و ای روشن چهر کنیز آمدن ملک کشم قریبست خدا پس فردا این دیوار نیز  
 معدوم می شود و افتاب جمال شایسته طلسم کن بر تو انک می شود باید که شمره را بچشم آینه بپوش و بر طاعی که



از آن نیست تر نباشد و آیین بندگی با یحیی بن محمد که از زمان جمشید تا حال چنین کسی وارد نشدیم فی الحقیقه با او  
 طلسم است اکنون دور دور است دل افروز و غیره که از حکم پاسبان میران بودند چرا که او از زبان حکیم افریکیوان  
 ایشان خبر میداد مسیح بن لوی هم از وقت بنای طلسم پیش ایشان پشت به پشت اماست بود چون آن لوح را  
 بر آورد و از آنجا پاسبان میگفت و آن لوح مندرج یافتند العصبه بتاری و آیین بندگی مشغول شدند و خانه بخانه تیار  
 میکردند تا که یک کج و بازار بازار برسد اما از بجانب غایب او و عالی قدر سلطان کوچک چون اخذ متاع طلسم  
 و تاج و سبیل جنت که در باغ سیر بر واقع شد باز پرداخت از الحوق و السوق و غیره پرسید که مارا با یکدیگر  
 شبیه عیبتان رفت از کدام طرف بروم بهبوط و فرخوس و جوم و حلاق این چهار بود که حاملان تخت بودند  
 عرض کردند که ای شهباز این مکان عیبتان است اما مقامی که بریزادان و ازنداین دیوار و بروی حامل دارد مقدر  
 بجای از امنیت که از طرف دیوار تواند رفت و این دیوار بسیار بعین است انظر او تمثال ساخته اند و بر ما  
 چنین معلوم است که آن تمثال بتشکستن طلسم گشته شدن دیوان جای از دست شهباز معدوم شده باشند  
 نشانده فرمود کسی برود از آن طرف دیوار خبر شهبازان بیاورد و دیوان عرض کردند چگونه کسی برود که دیوار  
 حامل است فرمود چنان بقوت برود از بر دزد الحوق گفت قوت پرند هم نیست و آخر برای امتحان جنی برود از کرد نشانده  
 و ربای دیوار آمد و یک بر قدران جنی برود از میکرد دیوار بلند میشد تا اینکه مافرسد فرود آمد و کار نشانده باز دیوار جوهر رقم  
 و بدو شسته یافت که این طلسم خود بدولت بر تخت ملک سوار شود و حاملان تخت را حکم کن آن تخت را برداشته  
 برود از کنند تا جایی که قوت بالهای ایشان مساعدت کند بلند شوند بعد از آن بران دیوار میل نشیب کنند هر جا که  
 برود و وقت فرود آمدن سایه تخت خواهد افتاد و دیوار است خواهد شد و بلندی آن معدوم خواهد شد و همین  
 دستور دیوار طلسم نابود کرد و بس تو در شهباز عیبتان داخل شود و دیوان عام بفرمانا تخت را بکن از درها بدولت  
 و اقبال نشین تو تخته جمشید را موهلان غنی خواهند یافت و آواز نقار خانه مذکور و کوشش جمیع ساکنان سبزه  
 خواهد رسید ملکه شکیس موی و سعادتمانی و غیره هر که بر جا باشد متوجه ملازمت شما خواهند شد و متعاقب ایشان  
 اسیران طلسم که بکمان مانده ایشان تو باشند خواهند رسید نشانده باز روی طاقات سلطان بزرگ  
 و نشانده قایم الملک و غیره ماران و برادران و عیاران و پهلوانان و رفیقان الفخر خوشوقت شد که در تیر بکنند موافق  
 نوشته لوح عمل آورد فی الواقع شهباز بیستم خود و دیگر وقت نبرد آن تخت و در هر موضع که سایه تخت بر دیوار می  
 افتاد و خطای دیوار هوای شده معدوم میشد تا اینکه تمام دیوار معدوم شد و مقام دیوان و پریان یکی کرد و یکدیگر با دیوار  
 یا حوج ماجی بود که شکست چون شکار قیامت بر پاشد چه طلسم که سبیلجده بود بر طرف شد نشانده بعد از آن حکم  
 لوح دیوان و پریان را حکم کرد که میروند معاصر عیبتان فرود آیند و بریزادان بر قدر باشند و اخل شهباز از بجانب







نوشته طلب خود را در آن روز که در جنگ سواد که بر پوشش فرستادند سعاد ازین علفیه بر خود چون با چپ یک سطل و  
 از جادو یا دعوای قتل اینان فرمایند حکیم الجن ازین مقدمه مطلع شده ملک سطل را ازین آماده منع کرد و گفت بمیت که بشن  
 به کرد کار کردار متاخران و به نزاری زار و مقدمه چشمن شده که این منافقان بهست سلطان خیره باقی بهی قتل رسد  
 بالفعل علفیه اینها را دستخط کرد و باید فرستاد از چشمن کرد و جنگها و در میان بود و فار و س و فیلون و دس و در منافق را  
 عرب شجاع و سعدان بن رعدان کشتند بعد ازین حکیم الجن و ملک سعاد و واقعه را در نزد بنای مذکور گذارند و شتران را  
 ملک شیره سید قبا و لختان مالک را در غر و کفار این ماجرا معلوم کرد و اول تقبیل کرد که در آن موقع بود که اینها با اسیران  
 طلب میکنند و باز دعوی سلمی کنند و از خرمکان گفت که بود و ای نام و در غریه مویه با سیاهان با و در تاق و تاق این  
 مشامت شود و منظور حکمان این بود که با سبب جنگ طول کشد و تا آن زمان شاعر و ملک شمشیر به لختان بی این  
 ازین منورت شاد و شاد و جفته بعضی از آنها را تافت بهر بوشان با و طلسم یعنی سلطان و شاعر در دکان و دلاوران و عیاران  
 نورانیدند بعد از آن لختان بهر دانه عنبرین پوشش و سعاد و مالی و غیره از نینان که مبرها سلطان و غیره بودند با اتفاق جمشید  
 بنام کردند که اکنون عاشقان خود را نوعی ترغیب و تحریک جنگ کنند که از شر ملک سطل کسی را زنده نگذارند و خود نیز  
 سخنان بسیار سلطان فرمود گفت و متور کرد که بهر کار یکی از شما دلاوری و بهادری و بهلوانی را از شر ملک سطل کشند  
 با محبوب خود یکبار معالقه کند و صد شفتاوی آید از دوی بگیرد با این طریق آن کند تا حریف علی نفادت امرات بهر  
 متور کرد بعد از آن فرمود تا ملل جنگ بهوار شد و آوردند خربک سطل رسید و موق عمود کردن و مخنوق عمود کردن  
 و غیر منافقان گفتند که سطل نفراتان نام یکی از ملل جنگ بهوار شد و آوردند سطل کج کردن گفت بهتنگ  
 بنام ملل زنده منظور شد جنگ که کار نمایان کند و بخت معنوقه خود را از ملک سطل طلب دارد و این بهر حال بهرام را  
 مکار پر زور بود و روز دیگر که صوف قتال و جدال راسته شد بهر حال به افعال میدان آورد از جانب قبیل بن ارمال زنگی  
 که عاشق و دلاوری بود و نزد محبوب خود آمد و گفت ای جان شیرین دای یار ویرین اگر حکم شود میدان حریف بروم و در حضور  
 تو ادا از هم بدرم و دلاور سلطان بود و این جنگ بسیار کرده میدانست لیکن بسبب نوع اطاعت که در بازوی جمشید  
 بود و برای عدول از حکم جمشید و لختان بی ایمان داشت و لختان که بهر ساعت استان را همین حکم میکرد که عاشقان  
 خود را ناکید کنند که از شر ملک سطل اصراری مازنده نگذارند باز هم دلاوری را با قبیل گفت که ای دلاور بهر جنگ کن  
 لیکن تا تو از حریف بر حریف نده بر کرد و از جان مکش از طرف لختان که یک کافره بهر بهر یک ازین بهر ندادن موکل بود  
 که در حضور او اینها عاشقان خود بخیزند که قبیل مسلمانان ترغیب کنند جاره داشتند چون دلاوری غایبانه موکل خود این  
 سخن بر قبیل گفت را قبیل مست با و طلسم بود گفت ای جان جهان این چه سست که کای میفرماید که برو و بهلوان  
 ملک سطل را که دشمن جمشید اند قبیل رسان و کای چنین میگوئی که او از حریف زود بیاید و همین گفتگو موکل و دلاوری هر یک



و بگوید پیش و در آرد و در پری از ترس آن ملو به سخن را گردانند بر اقیل گفت ای عاشق من و این بهلولان  
 که در میدان استاد ملاف میزنند بقتل رسان را قیل را کاب مجبور خود را بوسه داد و تنگ مرکب گرفته بمیدان جابیند  
 و اصلا التفایه بخشید و نشان نکرده بی از سلطان و نشان او کان نیز حضرت حاصل کرد و گفت بیا سلطان عالی قدر  
 به وصل محبوبه جو موقوف میکند است اینجا بدل اطا بیک است که نکست اینجا به موقوف که بفرزندک مراد و نیت  
 زلف مخوفه پس از جنگ بیک است اینجا به سلطان و نشان او کان گفتند بر دکه مام و زمین کا بهم القصد را قیل بمیدان  
 آمد و بعد از طریقه و نکاور بر نکاور سر حال زد و سر حال به داد و گفت ای زنگی جام داری و باطل کشیم چنست داری به  
 را قیل گفت ای به بخت حرام زاده من طالع طلسم کشف از نمی فهمم بکلم مجبور خود آمد ام که پوست از کان سرست بیرون  
 کنم دیگر نمیدانم که تو چه کو به بخوری سر حال را به آمد و گفت جیشید و نشان آن تراحت یکشتن داد و اندر اقیل گفت ای  
 کیدی کی پس خواهر خود جیشید و نشان کرده تو هر یک ترا با این سخن با چکار سوال آرد و دست و گفت ای اجل  
 سیده خبر دار این را گفته هر که در دست داشت بر اقیل انداخت را قیل رو کرد و القصد ریتبازی و محمود باز  
 کاری ساخت و دست یکشتی خود گفتند در انهای زور اتفاقا پای را قیل بگو آبی خود دست سر حال حرام زاده  
 قابو یاخته خود تر کشید چنانکه را قیل سپرد آمد سر حال جلوی کرده بر پشت را قیل نشست و خنجر کشید بر پشت کمر  
 او است نرنه بهتر ستاب با وجود آن حالت نظر محنت جیلی تاب نماند و بی ایکن از سلطان حضرتی حاصل کند  
 یا از مجبور خود کلبه ن بری اجازت خواهر اند چون خود را از عقب سر حال رسانید و گندی چنان بر معلق او بند کرده  
 خود کشید که بفتاد و بعد از آن با مجبور یا معشوقه کو یان او را در تمام میدان میکشید تا اینکه به چشم رفت و از قیل زد  
 که او نیز از امرای منافق بود این ماجرا را دیده و در آن حالتی که بهتر نشناخت سر حال گفت در کلبه میدان میکشید نظر  
 بجهت که با سر حال داشت بمیدان آمد بجلوی حربه بر سر ستاب و گفت را قیل هم که مافر بود بهیچ  
 داد که با شش ای حرام زاده تنبع اندک در آن حصن بیس خطا شده بر شکم سر حال آمد که جاکش و تنبع اقیل  
 بر سر اندک سید که دو خطه شش کرد و بر او شش انگشت منافق آمد را قیل او نیز کشت تمام شد بطل مراجعت زده  
 بر کشتن نشان از خود خونی نزد یک بود بهیر و جیشید و گفت و بگو که من چه بهیری کردم کشتن  
 خفا که سامری و در نواز و سلوان در دل تو انداخت که این ترسیر کردی را دی گوید صندوق معلق خطاب سلوان  
 حرام زاده است چه پیش از آنکه از نواز و جیشید و فرستید در میان صندوقی با از نوازی خواهر و بر سر آن  
 صندوق معلق در هوا میرفت و هر جا که میخواست میرفت از آن وقت نرو جادوان خطاب باید صندوق معلق است  
 و بر و ابی زروشت این عمل کرد و بود که بعد از مردن او او را در صندوقی گذاشته آن صندوق را در میان کنبه قضا که  
 باز گذاشتند تا آن تا بوقت آهنگی از شش ببت کبشن مساوی باشد ازین سبب صندوق معلق بود و راه

بوی و دان کینه قناییل بسته بود و لیکن آن روایت ضعیف و باطل است چرا که جادو و جادوگر که خواسته  
 باشد این عمل تواند کرد پس روایت اول بهتر است همه حال کفار شادی تمام داشتند و اقیل و ثنایا بنیاده  
 از حد می ستودند و نشان بدلداری و کلبه بری کفایت که مشب باید که شما برود عاشقان خود را از خود مخطوط  
 کنید لیکن زنهار تن بجای نخواستید و او بلکه بخشنده و دلدار می بود پس و کنا ایشان را خوش داشت و در بدو ملبایلیت لیل  
 ایشان را خوش داشت و در بدو و نه بهترین پوشش و غیره نکفت که شما هم عاشقان خود را به لکها پوشانده خود را می دارید  
 که از این بانیه کار باید که منت حبس ازین سخن آه سرد از هر کس بشود و زار زار بنالید و گفت ای نشان که چه میکنی و از  
 نکورن غافل نمی دانی که از عشق مشکین بوی بر من چه میکند و نشان گفت ای ملک تو که خود را کانه با شستی من چه کنم بار نکفتم  
 که یار در خانه است هر چه خواهی با او بعل آردن بش مرد تا کجا هوش تو اندر بردن قلاد ارباب و بجا بخت پس و قباد  
 ساسانی که من بش تو کرده ام تو هوش او بکن و او را به طریق که دانی و توانی رام خود کردن احتمال فریست که از نشین  
 نقل مذکور در دل او نیز رغبت اینکار افتد حبس بکفایت آه و رنج و صد صفت که هیچ تدبیر من بش رفت نیست اصلا جرات  
 نمی توانم کرد چه تدبیر کسی از تو بردمند شود نه براری نه بدرد نه بفرجی آئی اگر تو ام بخواهم بر دزدان را مطلع کنم چه حاصل که  
 او بادست اعیستان است آنچه در دست مرا هم میخیزد و زورم بر روی نمیرسد که زاری خواهم کرد شاید که بش  
 رود اینرا گفته داخل محل سر شد ملک عشوه با او مشکین بوی و در فکر شناخته شده سیمیل ملک کشم نشسته بود و با خود  
 میگفت خداوند آمدن شناخته و دیگر کشید و چهل روز نشد و اگر آن شیر را بیاورم بر من چگونه معلوم شود باز بخاطرش  
 رسید که چون ملک کشم از شکست ملک مشکین هوا و ملک کشم فارغ بشود البته داخل عیستان خواهد شد و دیوارهای  
 بر طرف خواهد گشت و تو بجهان غیبی بخواهش خواهد آورد و آذان و در گوش ساکنان عیستان باو تقدیر خواهد یافت  
 اگر چه برادر منج و در باستان خداوند از دوان بشیر را برسان که خاطر من از طرف جد بزرگوارا و پدر و عم او یعنی  
 سلطان و سنا بر دکان بسیار خوش است که خدا خواسته که از آنک بشم زخم یکی از اینها برسد از شرم و حجابت نگاه  
 بطرف شناخته شده نتوانم کرد همین اضراب فریضه رقه بجانب ملک سعاد که بر پوش فرستاد باین مضمون که شما بپایان  
 خود را تاکید خواهید کرد که قصد قتل سلطان و غیره زهار نکشید اول در جواب چند رقه ملک سعاد بطرفین خوش طبعی نوشت  
 که هر که قصد ولادان ما خواهد کرد انبیا هم درین نخواهند کرد و ما چه می دانیم که سلطان و غیره چه کاره اند تا رعایت انبیا را واجب  
 باشد اما چون ملک مشکین بوی از حد گذشت و از رقه و اضراب تمام نزد ملک سعاد و عبد الیکم بطور سوسه در  
 جواب نوشت ای ملک افاق چه چنانی را که ایزد بر فروزد و بر آن کس قتل زدنیشش بوز و سلطان و غیره  
 مقربان بارگاه الهی اند و بقول عبد الیکم بر ما مقرون است که حق تعالی ایشان را بار و یکم بفضل و کرم خود بدنیامی رساند و بعضی کارها  
 و مینی از دست ایشان بطور میرساند تو خاطر خود را جمع دار که خاطر خود را جمع نموده بحال الطینان بجهت نشسته ایم چون جواب



رقعه باین مضمون بلکه افاق مشکین موی رسید خاطرش ملین کرد و لیکن با وجود این همه اکثر اوقات در فکر شاهزاده سلطان  
و غیر مستغرق می باشد باز آدمیم بر سه داستان حال که چون جنبید و مثل مجلس شد ملکه در فکر مذکور نشسته بود که  
معروض شد چشیدر سیر ملکه بتعلیم پدر برخواست چشیدر بر سر می که نزد یک ملکه فرین بود پشت اول مخفی که گفت مضمون  
این بیت سعدی که بعد بود مردمان منع کنندم که جوادل تو هستم و ما برادران تو گفتی که چنین خوب چای ملکه ایران شد که  
چشیدر چند روز ازین قبیل سخنان را بجا گرفته یا منظور و صیت لب لکای چشیدر که گفت لای پدر اگر چه پوسته برین  
مهرمان بود اما درین روز با لطف ترا و حق خود نوع دیگری بنم که زیاده از حدست مراد هست چشیدر گفت آه درین دنیا  
خوبان دای ماه محبوبان سیر از لطف تو ای نگار زیاده ایس مراد من برادر و ملکه چین برابر و زده گفت آخر چه مراد و کدام  
مطلب است چشیدر باز آبی کشید و گفت بیت گفته بودم چشیدر غم دل با تو بگویم و چه بگویم که غم از دل برود و تو بیای  
ملکه این مرتبه در شک افتاد که آیا مطالب این نا بکار هست و ازین چه توقع دارد و کار او را در دادر که برین گونه سخنها  
میراند گفت ای پدر چه بنحوی که چشیدر باز آبی کشید و گفت ناله را هر چند بخوام که بهمان برگشتم و سینه میگویم که تنگ  
آدم فریاد کن و ملکه خود گفت شاید که لبشک ملکه طالع و غم سلطنت خود این حالت بهم رسانده باشد گفت ای پدر  
حالا که تنگ و در میان هست و مقدمه میگویند و هنوز شکست نامش هم تو نرسیده اگر دینی که کار بر تو شکست هم صحت  
وقت باشد خواهی کرد چشیدر گفت جنگ بچشم که کار من مالاتباه شده بیت سخن مریم بگویم چه حال دارم من و دوست  
عشق تو نالان و بیقرارم من و ملکه اگر چه حقیقت را معلوم کرد اما جوابی نگفت خاموش ماند و در دل چند تراست  
بر پدر کرد با خود گفت که این کل دیگر شکست این مرد و ذکا بکار کوئی دیو است و مسان و ذکا را و نه ناشایسته  
بهم رسانده اختلاطهای غریب میکنند از سرم و از غضب خاموش بود و چشیدر آن خوشی را موجب  
رضامندی دانست اختلاطها را بیشتر کردم و در شرط طبع شروع نیز هر مار نمود و پاله برگردیده دست ملکه را در دست  
و کرده برادر و چشیدر گفت ای جان مشتاقان چرا شرب نمی خوری که عالم بکام هست فردا دشمن نیز زبون  
میشود و خفت سلطنت باز با استقلال میشود اگر ازین مراد و عبت است و مثل نشان ساحری مطلع منقاد است  
بیت بیکر جام که کردن بکام است نوزده می نت از دوران بکام است نوزده ملکه بسیار خفته و گفت بهر  
لعنت بر نشان باد و غضب آبدی که فتار شود و آنچه من می بینم این دشمن بر کز زبون خوابه شده بلکه فتح خواهد یافت  
سپست که فلک بزره و رای جابج نیز سال بکام غاصبان متغلبان کرد و اکنون وقت نیست که حق من و ارسه  
و سلطنت باز با و لا و حقیقت چشیدر منتقل کرد و چشیدر ازین سخن از رده شده بار و سر پائین دانست آخر گفت ای ملکه  
خوبان از تو که جابج و عمر منی این سخنان مناسب است چشیدر برای خود ملکه کشم ای را جدا کرده خروج کرده و از لیکن نمی  
دانست که آن آدمی بیدولت بدست امان جادو گشته شد ملکه گفت و لمن چنان کوای سید که یک چشم هم از طاعت کشم

نشده و او هم امروز فردا صبح و سالم طلبش کین بود و رفته نموده میرسد جیش گفت این کان ممض است که ملکه دارد  
 و نه ای جان جهان تو خاطر جمع دار که دولت دولت ما و دشمن زبون ما است ملکه گفت خوب هر چه هست غریب  
 معلوم میشود لیکن ای پرتو با من درین ایام جویتسم اختلاط میکنی و طرف خطاب بمن میدی چه نجارت رسید جمشید از  
 ترس نیکو با و ملکه از رویست همین ساعت را عیبتان پیش گیر و شرمند و اسر با بنین اغاخته حوالی نکشت  
 بعد از آنکه سر بر داشته راست و چپ نظر کردن گرفت نهال سیب باور بود که در فضای صحن خیمه انزات نماند بود سیب  
 ان نهال رسیده بود جمشید بخادمش اشاره کرد که سیب از ان جبهه بیارد چون آورد جمشید ان سیب را گرفته از خواجی  
 که مغرب جیش بر بود ان حرام زاده او را از راز دل خود مطلع ساخته بود فضال پری نام داشت پرسید که ای فضال  
 نهال این نمره کجا کلان شده فضال گفت و مغازه باد که کلان شده و یک کجا کلان شده باز پرسید که اکنون خوردن  
 این بر من مباح هست یا نه فضال گفت البته مباح است بلکه تا باد شاه باشند خوردن این در یکری روا باشد مگر اینکه  
 باد شاه خود بخند جیش پری این نهنج به در و خود را بمسته انداخته معقول این سمیت با مول تمام خواندن گرفت و سیب  
 قاشق کرده شروع خوردن کرد و میخورد و میخواند و میبست دست و زین نقل نقل لبش را نرا خبر کنید من بخیر نم و کرا نرا خبر کنید  
 چون سیب تمام زهر مار کرد و انشب بهین قدر اختلاط و التفا نموده برخواست با خود گفت ای بکرم از لب و دوار کام آهسته  
 بلبل او بر من نزدیک جام آهسته آهسته به بیرون آمد از غیب بلبل منک نیز در دست که جمشید نواخته بود و جمشید دست از  
 طلب آهسته آهسته در میان او و ملکه گذرشته بود باز گفت نشان گفت ای جمشید خوب کوی آهسته آهسته رام تو خوا  
 شد تنه کن سخن سخت مگر که مبادا کار ضایع شود چون آن شب گذشت روز دیگر هر دو لشکر صف کشید و از لشکر  
 ملک ساطع زمین نشان شفق بن و فتن کج گاه که عاشق یا من خواص بود و حرام زاده منافق از ملک ساطع منس شده بمید  
 آمد و نیز حرام زاده زور آورد و بود از لشکر جمشید حریف طلبید از در سن بن و مظهرین اقطاع از محبوب خود خصمت طلبید که  
 بمیدان رود ملکه کلنار پری که محبوبه او بود گفت که برود و ما را از دشمن برادر این سخن را محض مگر موکل خود گفت و وقت تمام  
 دادن آهسته بگوشتش او گفت که حرف را زخمی کرده برگرد و اگر او را خواهی گفت من از تو از ده خواهم شد مظهر قبول کرد  
 چون او بمیدان رفت موکل کلنار یکلنار گفت که تو در وقت جام دادن بگوشتش عاشق خود چه گفتی گفت همین که برود  
 این لشکر را از پیش بردار تا من کام دل تو دهم ان موکل کافه گفت چرا این سخن را بلند نگفتی و از من نهان داشتی  
 خبر دار اگر بعد از ان چنین کردی مرا به ستاه را از تو منحرف کرد انم کلنار خایه شش شد و رقه نوشته مخفی پیش ملکه فرستاد  
 که شما ما را تاکید میکنید که عاشقان خود را منع کنید تا کسی را از ان لشکر نگذارند و زخمی زده برگرد و حالانکه پدر شما  
 و دختران بی ایمان موکل چند بر هر یکی از ما گذاشته اند که تا مکان ضرورت نیز با ما می باشند و برگرد یک آن ما را  
 تنهایی گذارند تا ما سخن خود را بفهمانیم که با لشکران مردود و از راز دل مطلع گشته که چنین موکلان شده بر ما گذاشته است

وین صورت مانا جا یم ملکہ جواب گفته فرستاد که شما از طرف خود سلاطین مسلمانین می کنید و تا مقدر بگوئید  
 و یک اختیار خواست تا اگر بکشد و کار از دهنه گذارد و بدین جهت منظره و شرفین بن و قین کی کلاه و کشتن  
 شرفین و شرفین قلع که چون شاهزاده مظفر بن اقطاع از محبوب خود ملکہ کانا را مخصیصه نموده بمیدان شرفین  
 آمد شرفین منافق گفت ای اسیر طلسم بیاد نمایی که دارم تو نیز اختیار و ملازم من باشی ملک کشم که شما ملازم و خویشان  
 او گفته میشود یکشته شد فردا پس فردا دولت جمعی میشود نه ملک سلاطین می ماند نه ملکہ سعاد شاهزاده مظفر حیران  
 این گفتگو شد و گفت با من احرار را و منافق تو چه گوئی منوری و ظالم از طرف ملک سلاطین جنگ میکنی و باطن محسوس تو از  
 نباست لفاق پرست که بدخواه او می محبوب من بمن حکم کرده بود که ترا نکشم با یک زخمی زده بر گردم لیکن اکنون قتل تو بر من  
 واجب است یا احرار را و منافق کسی که ملک او را میخوری و حق او چنین میگوید انسان مردی که داری یا اگر به دار  
 شرفین را بداد و گفت ای دیوانه خبره سر رسید دولت من نظر بحال جوانی تو بطریق نیستی گفتی و تو در جواب چنین میگوئی  
 هتاک خدا پرستان عیال طایفه سخت سخن تا مشغول اکنون من هم ناچارم در اینکار ترا بکشم این را گفته شرفین صوفی از  
 نیام بر کشید بر سر مظفر بر آرد مظفر نیز شمشیر فولادی و دست داشت بر دم او داد و بقوت بازو و کرد و یکبار او را فرست  
 نواز شمشیر انتقام از نیام کشید و گفت ای حرام زاده بیکر از دست من بخوام که ترا بر زدی اینهم فرستاده بود  
 از لب مغنوف خود بکرم اینرا گفته لغو با محبوب بر آرد و شمشیر بر کم منافق چنان زد که چون نیار تر قلم کرد مر خط و سبوت  
 و غیره منافق متعاقب هم آمد و از دست مظفر بچشم خست و شام شد طبل باز گشت زنده جمعی در میان افتاد و شرفین  
 وقت شد که حساب تراشت ایشان بیکر بیکر را و فعل گرفته خندای رسا زنده و اندر از انکال خوشوقتی پاره زنده  
 مظفر کردند چون او خیمه خود رفته در فعل محبوب خود شرفین طاعتی ایمان عطر و گل برای او فرستاده و بموکل ایشان  
 تا کید کرد که انشب بکنار بگو که از دست مظفر چون کار نمایان ظهور پیوسته باید که تا سود دست شرفین لوی باغ حسن  
 از وی مضائقه کنی و بستان خود را نیز با و بجا تا مظفر بمالد اول این سخن را و مجلس حضور سلطان و شاهزادگان گفت  
 آب و روغن بکشت و دست این معنی خود و ند که چرا از این کار بنام ما هم مثل مظفر انشب با محبوب خود این نوع شرف  
 میکردیم و چنین کلمات از باغ وصل و می رسیدیم سلطان گفت ای ملت ان بفرما که محبوبی بای ما هم با همین سلوک  
 بکنند معنی دارد که ملازم ما با این رتبه برسد و ما محروم باشیم قرشمال فیل تن که یکی از خاکردان رتبه بلند  
 بود از جا و آمد گفت ای پسر دیوانه که ما را شایسته چنین جنگی نمایان ظهور خواهد آمد تو هم سخن این مرتبه خواهی شد  
 حالا خاموش باش سلطان را بداد و گفت با من ای مردمک ضابطه نیست که سوار اول بر آید و الا اول میفرم  
 وای کیدی بار ملازم خوب به اقامه برسد پس نوکر من که کاری کرد که با من کردم قرشمال از من سلطان از روی  
 و گفت ای پسر ضعیف از عمر تو معلوم است که چقدر کار از دست تو بر آید چرا بر زدی بگوئی سلطان از این سخن غضبناک



گفت ای مادر بختی فصول ای حرام زاده تا معقول تو را بپروید و تن میگوئی حال هم می توانم کشی بر من تو کس را  
 باره کنم فرستال بسیار بی مانع نشدند و بر او است بر سلطان دو برده ان شیشه را انداخت سلطان سپردش را  
 گرفته شیشه از دست او برد کرد و دورا انداخته شمال تراود بر سلطان حبس سلطان ماندک تلاش او را کند و  
 بر زمین زده از غصه که داشت سرش را از قلعه بدن بر کند خود را به افتاد و فحکان گفت صلوات بر محمد و آل محمد  
 علیه السلام ای خندان زود بفرمای تا سودا نه با این مرد بزرگ که سردار این خدا پرستان است همان سلوک کلنا  
 کند و الا محلب را بر من میزنند و یک کس را از نزد منی گذارند که این دیوانگان خوش و بیگانه را نمی شناسند و این  
 اول بر من شد و آخر بکفته جمعی ساکت ماند گفت معلوم شد که آنچه شما کردان من می بایست بکنند این اسیران  
 طلب خواهند کرد معذرت از سلطان خواسته پروانگی داد تا سودا نه عیسی بن پوشش نیز سلوک با سلطان کند که کلنا  
 با مظفر نشان زده قاجار ملک شاه زاده رکن الملک شاه زاده جبر و دلاور از جابر خاستند و به تبع و بکران پادشاهان کرام  
 ازینها گفتن آغاز نهاد که ای خالق جایی من از که کمتر است من از که کمتر است یعنی دلاوری مادر تصور دارد که مستحق این  
 پروانگی نمی نمودم چون نوبت میدان با خواهر رسید پوست از کاشه شمعان بیرون تو هم کشید اگر با و رناری بالفضل  
 درین بارگاه هر که را بگوئی زیروز بر کنم فحکان گفت البته حرف شما با درست به احتیاج به چیزی ندارد اگر باران بخیزد و شما  
 هم نبایند قدرت خود را دالام فرور بخت میزند و نشان انشب همه را پروانگی داد تا معشوقان ایشان مثل کلنا  
 و مظفر بپوشش سلوک کنند و بپوشند و دست روز جنگ موقوف بود و درین بین جیش به پلید بکر تبه و بکر بپوش  
 دختر خود ملکه مشکین موی منت اما حقیقت ملکه انیت که چون جیش لایق شب چنانکه مذکور شد از نزد ملکه برخاست  
 ملکه سعاد نالی بعضی دیگران طلب داشت که گفت ای خواهر من این مرد و درگاه و مظفر البی درین ایام طرد سلوک با این بپوش  
 گرفته که از بیان آن بحالت میگویم سخنان غریب میگوید و خطا بها عجیب میدارد و از خاطر نویسان شاهزاده عالیقدر  
 و مقدر قتل ایشان در میان نمی بود و بحسب تان بر خاسته میفرم چنانکه دیگر بر بپوشش این کافر نمی آدم اکنون  
 در مانده کار خود است آدم ندانم چه تیر میر کنم سعاد و بپوشش که ای ملکه با هم بیان این کلمات فرخنده ازین حرف نابکار  
 شنیده به ملکه نوشت و بحسب تان بود بر روی ملکه نیا و میوم و محل بر آید و بپوشش بپوشش گفت ای ملکه افان چون من  
 پیشتر اینجا آدم و جیشید ملکه را طلب داشت طرفه فرمایا زد که گفتن ان مناسبت ملکه فرمود ای اما تو چه خواهی گفت که  
 من پیشم خود دیدم و در یافتیم که ان مرد و با من چنانچه دارد و دست شنیده می بود مانند وید و لیکن حالا تیریدی  
 به بن نشان و مید که چگونه خود را از چنگ این ظالم خلاص کنم سعاد نالی گفت سخت مشکل است که ان کافر لوح اطاعت  
 در بازوی خود دارد و الا بهر گونه فکران میگردم ملکه گفت که کاشش این کافر لوح اطاعت در بازوی داشت من تا  
 مال او را میگیرم خدا کند که شاهزاده طلب کند نزدی بر بخت خاص بنشیند تا ان لوح اطاعت ازین مرد و در بر او شود

ص  
ص

و برین گفتگو بودند که خزان بهشید رسید سعادتمانی و غرور نازنینان از ترس برخواستند و هر کدام بمقام خود رفت  
 جمشید پدید آمد و ملکه شد و قبا ی کلناری پوشیده پیش پادشاه نشسته و خود را با مقتدا و خود صاحب جمال  
 ساخته شبیه شراب و در دست گرفته و حاضر شد ملکه چنین برچسبید با کلاه تمام برخواست سلام کرد و همیشه آمده  
 نشست و گفت ای جان جهان دای ماه خوبان میدانم که در عشق تو بر من چه میکند و بیا و بر من مهربان شو و در ترا  
 تمثیل هم نمودم که نبالی که در خانه انگلس بر درش با بدبوی آن با بدخود و خور و مضایقه میست و دیگر نیک با فرقه بادیم  
 و اولاد او را زیم ما را ازین خیره عاری نمی باشد از نو از کز بزرگ ما بود از فرزند خود فرزند آورد پس انصار را که تو عیب  
 میراند و قوم ما عیب نیست بیایر احوال ما رحم کن و کام دلم بد و اولاد و خرق و بملاک تو ام نشد حیات بعین تو ایامه اوج کمال  
 دلم سست بر دم قرین ملال بهشتم سی خواب ناره رون که در کان بیشتر نکردش بیرون به لاجا فرخ است  
 ان بهشتم تر بود افتاد صد کرد با یکدیگر ملکه به راجی شنید و جوابی نگفت آخر چون بسیار تنگ آمد گفت ای کافر از خط  
 بهتر دلی دین بهتر از لعنت بر قوم قبیل تو باد که در ان چنین رسم غلط باشد که در با دختر جمع باشد ای پدر این  
 سخنان خوش نیست و این توقع از من دارا دل با من بگو که در سه دست بر تو چه کند گفت منظور ملکه این بود که چون احوال  
 داشت از وی تو ام پر سپید از خجالت از بسش من تو ام که خجالت لیکن ان حرام زاده بیبیا همین که نام من داشت  
 شنید گفت ای جان جهان خوب گفتی نگفتم که اولاد او را از ان معايب که نزد مردم مقررست می بینی منی شود به انکه  
 این کینه و در دست اول خود را بکار بندد و او با کار سلطنت نظام گیرد و در دست و دیم تو مسافتی کرد و در دست  
 سوم و یونقی اختیار کرد لیکن چنانکه باید کار را هنوز صورت نگرفته تا من غیبت هست که باین جلیبایان آدمی که مدعو ی  
 ملاکشمای قدم وین مقامات گذاشته بود کشته شده و من از زبان شاه جادوان الحسان شنیدم که باقی  
 کارها موقوف بر آن است که ملکه مستلکین جوی بر شاه مهربان نمود ملکه گفت لعنت بر تو و بر اولاد و لعنتان و جمیع  
 با و دمن اگر چه در خانه شما نا بکاران متولد شدم لیکن هرگز این مزاج نا پاک ندارم من چه که هرگز هیچ دختر با پاکی هم  
 این مزاج نداشته باشد بلیس که مرشد جادوان است او هم با دختر خود این اراده کرده باشد همیشه بنده و گفت  
 ای جان من تو ابلیس را بگوئی من و رقوم انسان که اشرف المخلوقات گفته میشود چه در فرقه سلاطین و غرور ذالک  
 کلمه چند نشان میدهم و بهم رسانم که با دختر و خواهر و مادر و خاله و نوه من خود جمع شده اند و در خوله تا بدو خود را که  
 مانند مادر گفته شوند عین حلال بر خود میدارند و بدوق تمام میکانند و اکثری هستند که دختر خواهر را یعنی خواهر زاده بکار بندند  
 و صلا ترا خود باز مدعو صلاح دارند و حیل و شیطانان حبیبت اباحت این کار را برای خود راست میکنند و فتوی از ما  
 که ناسخ میجویند بعد از ان نقل جاهای و بهمن و قبا و سلسا که موافق دین مذکور با خواهر جمع شده بود پس ملکه بیان نمود  
 ملکه فرمود بنظر لعنت بران قوم انسان که برادر مرتبه برتر از شیطان است و بنظر و بنظر لعنت بران نسا که تن با این کار

می بندید و با او آفتاب میان چشمید و ملکا ازین قبیل مکالمه میکارید بسیار در میان آمد و آخر جمعی چون بسیار سست شد  
 سر را بجای و خسته گذاشت و گفت ای جان من دای عمر من اگر این امر نزد تو خوش نیست باید بپرستم بری خاطر من گفته  
 مرا قبول کن و پیش ازین مرا در شش خان گهزاد و گناه عقوق و الذبح خود کواری کن پس ریش خود را گرفته گفت که  
 شرم این ریش سفید را نگذار آخر نه در توام چه شود که رزدی مرا بر آری و ما را الکام دل برسانی بلکه را بر تنه غضب و انگیزه شک اگر  
 لوح طاعتی بازوی آن سر با تفاوت نمی بود همیشه را بار بار میگردانید لیکن آن سبب بچاره محض بود ما چاره را پیش  
 او برخواستیم چشیدانه پی او روان شد و از کمال سستی بر شمع افتاد و ریشش آن کپیش تمام سوخت و فضا دلنیز  
 دیگر و در تواترش را بر روی خاموش کرد و لیکن ریش سوخته بود چشید با آن حالت و خواجگاه خود رفته بخوابید  
 صبح و بارگاه آمد احوال را بختان گفت بختان گفت حالا البته بمطلب خود می رسید چرا که ریشش را هم در تلاش  
 معشوقه بر باد وادی بعد از چند روز از خود بخود مهربان خواهد شد اما چون همگان آمد و چشید را بان حالت دید پرسید  
 گفت و حالت مستی میخواستم که آن شمع بکرم نخورد و ریشش من افتاد و همگان از شکر کار مطلع بودند چرا که بعضی از کنیزان  
 بود که خبر حرم بختان میرسانیدند همگان بگشاید و گفت ای چشید بر اندیشه بری را در پیش گرفته غرق سستی که بمطلب  
 رسید و ببال آن گرفتار شوی چشید گفت خاموشی ای ناباک تو چه دانی که برین چه میگذرد و اما چون آن روز  
 سلطان و شاهزادگان و غیره در بارگاه حشید آمدند و با این صورت دیدند و خنده سازند و روایم گفتند که این قسطن  
 تحت نشین محبوس است که بر روز بیک صبح بر می ایستد بختان گفت که ای دلاوران اینجا ضابطه است که چون  
 سپه لاری کار نمایان کند باد شاه ریش خود را می سوزد و این علامت بهادری دلاوران است اکنون که از شما چنین  
 کارهای نموده باد شاه موافق رسم ریش خود را بسوخت و بهتر طرنگ که طراقت جلی داشت با آن حالت کینه  
 که ای بختان باد شاه شما بر دلاوران ستم چهار کس بر کار ریش خود را سوخت فردا که سلطان و شاهزادگان عالم  
 مقام در میدان رفته رستم با خود اندر و الوقت ملک چشید که کون خود را خواهد سوخت تمام مجلس ازین سخن مطلع بختان  
 افتاد و جمعی نیز بر خنده کرد و گفت که این دیوانه بجز حرف نمیزند اما چون آن روز گذشت وقت شب طبل جنگی در خبر  
 بملک طبع رسید و نیز طبل زد لیکن جاسوسان خبر سوختن ریش چشید نیز بملک طبع و ملکه سعاد کوهر پوش رسیدند  
 بود و لیکن در اسباب سوختن ریشش روایات مختلفه بگوشتن ایشان رسید و بود حکیم بن گفت که ریشش  
 این کس است امر دزدان بروی او رفت فردا جان او نیز خواهد رفت آفتاب چون روز شد صوف عدال آراسته شد  
 معلول زنجیر چه کرد و منافقان رستم زمان و آخر سیاهان بود بمیدان آمد و گفت که گجاست حرفی از شمر نو جوان توقع  
 بوسد گناه محبوب خود بمیدان رفت معلول بعد از هم زبانی زخم نمایان بر آشفته زد و بهتر طرنگ را بد آمد که فوسس رفیق ما  
 زخمی شود و بوانه و بمیدان دوین جنان خجری بزناش معلول زد که بگوشتن شمر را از میدان بدر برد و برادرش



اغلول زنجیر بنار ملک صالح مرخص شد و بمیدان آمد بانک برز و کارای گفت بی میخویم که بیزار از قاتل برادر من و یکی بمیدان  
 من بنیاد طرفتک سلطان گفت ای ششبر یا امیر و ارم که مرا حضرت بی سلطان و ارم من کرد طرفتک بمیدان سر راه  
 بر جلیست اغلول گفت ای دیوانه عیار همیشه آدمی تقصیر برادر من چه بود که تو او را کشتی طرفتک گفت ای حرام زاده  
 تقصیری که اکنون تو کردی او نیز کرده بود گفت من چه تقصیر کرده ام گفت ای فرساق تو بمیدان چرا آمدی گفت آدم که ترا  
 بوض برادر خود بکشم طرفتک گفت من بوض زخمی که بر او زنا بکارت بر برادر من زد او را کشتیم و اکنون آدم که ترا بکشم  
 اغلول را بداند و حربه حواله طرفتک کرد طرفتک بر حسب و آن حربه را از خود رو کرد و در همان اثنا قار و رده بروی زد که او را در میان  
 ساعت سوختن است و با کس دیگر از منافقان آمدند و از دست طرفتک قتل رسیدند شام شد طبل بازگشت  
 زود زخم ششبر را بستند طرفتک با لشکران گفت ای عالق جای بروا یکی بده که چون ششبر جان شود محبوب خود را  
 بکار کرد و از روی نفس اگر دزدی برآورد و نشان گفت ای مکارا اگر این بروا یکی بده ای تو بدم جا دار و چرا کار را می دهی  
 از تو بطور پست نه از ششبر بلکه او خود ما رفت زخمی شد و کاری نکرد پس این بروا یکی برای تو ساید نه برای طرفتک  
 گفت چه شد اتفاق است چنین افتاد و آخره او هم ذات نیت یعنی مار لیت واجب الیمایت است از ماه قوه یاد تو  
 کرد و القه طشتان و جثه از جنگ کردن این بهادران زمان دولاوران دوران بسیار راضی و خوشوقت شدند  
 و مقرو داشت که چون هیچ بهلوان در لشکر ملک صالح نماند و همه سیصد نفر قتل شدند و زنجیر این آرمیان شوند و شلوغ فرمایم و در یک  
 روز تمام لشکر ایشان زیر دهر می شوند و لشکر طبل منک زود هر مروق عمود کردن و حقوق عمود کردن که سر و ارجان جمیع  
 منافق بودند با هم گفتند که این چه محبت است که هر که از طرف ما بمیدان میرود از دست بین خاکلیان بید و لست یعنی اسیر  
 طاس قتل میرسد و ما حال یکی هم از ایشان از دست بهلوانان ماکت نشد و حقوق گفت ای برادر را بنیابنی اسیر  
 عاشق اند و عاشق را بیم جان نمی باشد بی محاسن خود را بر جلیست میزنند این سبطی یا بند و بهلوانان ما رفه جان خودی  
 با این کشتن می نموند سیتال که گفت ای سر و ارم بهلوان تا بهلوان نیز تفاوت است خواجیه و یکدمن در میدان چه میکنم  
 باری این بی سر و پای آن آدمی زاده چگونه ضربت دارند آن بود که چون صفوف قتال و جدال بسته شد سیتال بمیدان  
 آمد جیلان کو که هر یک بمقابل او رفت و جنگ کرد کاری است که نماند و بختی رسید و جیلان آن مالک را از هم جدا  
 بیطال و ابطال رفتند جیلان یکی را سه زخم بدین برکنند و دیگری را به شمشیر و حصه کرد و طبل بازگشت زود هر مروق با حقوق گفت  
 که سیتال انقدر لاف زد بود و عجب نرددی کرد که با او بهلوان دیگر سفر جهنم اختیار کرد و حقوق گفت هر چه با او با معلوم نیست  
 که صورت حال صیت و حالا خود و میان مجلس از زبان ما سخنی برآید که بر ملک صالح نیز اتفاق ما معلوم شد و باشد پس  
 اکنون ما چاره کنیم درین خواست که شومیم و خواست ما را بکشم مروق گفت کمان من آنست که این فتح نیام ما و برادر  
 ساید مقرب و ما هر دو کس این هر دو زود خاکی را خواهیم کشت حقوق گفت راست میگوی القمه و دست زود و

باز طبل زدند بعد از نسیم صفوف قرشک سیه دل که گیر هر فروردین آمد بهلوانان همه با میان یکیک خشک کرده بودند  
 چنانکه داستان سعدان بن رعدان و عرب شجاع را سابق ذکر کرده بودیم و باقی را حالا ذکر کردیم القصه بخت که بشمار  
 زاده کان رسید شایسته میدان رفت تا شام قریب و زاده منافق را مع قشنگ بچم فرستاد منافقان  
 و انچه نذر روز دیگر در سنگ سیه دل میدان رفت شاه زاده رکن الملک او را با دوازده کبر و یک گشت روز دیگر  
 و قبح بن ثقیف بن دقین بن دواقی که کردن میدان آمد منافقان سورن کشید و گفتند که امروز کسی بمیدان رفته  
 که یکی را ازین خبر رسان زنده نخواهد گذاشت و انتقام به را خواهد کشید اما دقین بمیدان آمد شروع طلاف زنی کرد  
 و طلاف بسیار زده حریف را طلبیده از بجانب شایسته قایم الملک نامدار بمیدان ان کبر عذار رفت و قبح و عجب حیا  
 و بدو گفت ای آدمی شما را چه برین داشته بود که از دنیا بقاف بیاید و گرفتار طلسم شوید و امروز جان خود را بخت  
 من را بیکان در باز بیاورم بر جوانی و جمال خود هیچ نفوس می آید بانه شایسته فرمود ای حرام زاده ما بکار من برگز  
 به قتل تو نفوس ندارم و ترا بمن زمان مثل سگ میشکشم دقین بخندید و گفت تو را میکشی بپزدانی که فلانک هم مرا نمی تواند  
 گفت شایسته فرمود که من در قتل تو از فلانک هم زوروار ترم القصه بچنگ در پوستند و آخر شایسته او را از هم بدید  
 غافل از برودن کرافتا و ملک طلع گفت حقا که شایسته قایم الملک پدر شاه زاده و طالع کسم است بغیر او چنین کبر منافق را  
 که می تواند گشت ای حکیم الجن چون تعالی افضل خود ما را از اتفاق این عذاران خبر داد و اگر نه قتل چنین بهلوانان بسیار بدیماغ  
 میشد اکنون از بهلوانان منافق بغیر سوق و حقوق دیگری مانده و اینها بر دست ترین جمیع آنها بودند اما مرسوق و دقین  
 و غیره خاک بر سر کرده با حقوق گفت ای برادر ما چه اندیشیده بودیم و چه واقع شده حقوق عمود کردن گفت ای برادر  
 بکان من این اسیران طلسم خوانند و الا چه امکان داشت که چنین بهلوانان نامدار مانند دقین و سرنال و غیره  
 باین نحو از دست ایشان گشته خود مرسوق گفت سحر بودن اینها که بر ما معلوم نیست لیکن کمان میبرم که  
 لغتان برای ایشان سحر خوانده باشند تا ایشان بر حریف خود غالب شوند حقوق گفت در بصورت مادو  
 برادر هم از سحر بی بهره نیستیم منم اول سحر بخوانم بعد از ان علاج حریف میکنم لیکن ای برادر اکنون که جمیع هم مشربان  
 زهر تلک نوشیدند و اباس فنا پوشیدند پس ارمان دل خود را منم جز نیارم و انکه من برود ختر ملک ما چون ضجه  
 که اخضر شاه باشد عاشقم میروم پیش ملک طلع و باو میگویم که قتل قایم الملک که بر دست ترین اسیران طلسم  
 بر زده من آمد بشرطی که با من عهد کنی که بعد از فتح و قتل او هر چه خواهم بمن از زانی کنی چون او را بکشم سحر بخت را از روی  
 طلبم چون او عهد قوی کرده باشد و چنین کار دست بسته از من بطلو آید بتواند که از عهد خود برگردد و اگر او از عهد برگردد و قبالو  
 یافته او را نیز بکشم تا حبشید طلع منم مرسوق عمود کردن که این سخن شنیده سر و از جگر کشید و گفت که منم سبل  
 موی را بخواهم که وصف او را زباده از حد شنیده ام میروم پیش ملک طلع و عهد می بستام و قتل این مرد پیر را که بعد

ملک گفت می نمود بر دهن خود میگردم و در میان اسیران بین دو کس سر دادم بین که ما برودین برود را کشیدیم دیگر  
 تا بیک سیران نخواهد ماند باید که ما برود و دیگر روز با اتفاق بمیدان رویم و این دو کس را طلبیم بعد از آن که ما از قتل سلطان  
 و قایم الملک باز بر دایم اگر ملک طلع از عهد خود برگردد از طرف راست من در اجماع و از طرف چپ تو در ایامان وقت  
 ملک طلع را نیز از پای در آوریم بلکه اگر دست یابیم حکیم این را نیز بکشیم و شکرت خود را بگویم که مغلوبه کنند و ما بشت که جمشید  
 رفته طعن شویم و اگر ملک طلع بر عهد خود وفا کرد چندی عیشش گذاریم بعد از آن گوئیم و شویم لغت روزی که ستاره او دایم  
 الملک و قین را با و در منافق و یکرگشت بلبل را صحبت زدند و در میان شب مخنوق و مرسوق این روزی از دین مشورت  
 کرد و پیش ملک طلع آمد گفتند که ای سلاطین جمشید ویدی که اسیران طلسم چه بر طاعت و چه زور آورند ما صد  
 بودیم که هر دو را در آن گفته می شدیم نوبت نوبت و ما از روزگار به برآورند و ما و برآورند ما دایم و اگر ما متکفل  
 جنگ اینها نمی شویم نه با کسی را ازین ناداران که نشسته اند زنده نمی گذارند و اکنون ما ما برود و برآورند ما دایم  
 نخواهیم گذشت که دیگری بمیدان برود و در میان اسیران طالعیم الملک و پدرش سلطان محمد مهدی از جمله  
 دلاور و تروپلوان معلوم میشود پس ما برود و برآورند متکفل قتل این دو کس می شویم ملک طلع در دل گفت خاکستری  
 با و لیکن بطایفه کوشش برین ایشان داشت مرسوق و مخنوق گفتند ای ملک طلع به کاه که ما این دو کس را از پای  
 و را آوریم فردی می بخوریم ملک گفت نه و شما چیست گفتند حالا طایفه نمیکشیم لیکن تو عهد نامه به خود و همه جمیع دلاوران  
 و پهلوانان و روسا نوشته بده باین مضمون که بعد از قتل این دو سواران طلبیم هر چه ما از تو طلب کنیم اگر هم نخواهی  
 باشد با ما عذر و محبت دهی ملک طلع اول ابرام کرد که مطالبه ای خود را اظهار کنید گفتند که تو عهد نامه بده  
 ما چارست اما چون ملک طلع معلوم داشت که اینها یعنی منافقان عهد نامه بنیت خود اجازت گرفت زیرا که حکیم الطین و عالم  
 واقعه از جد خود حکیم اذریوان این مراتب را معلوم کرد و ملک طلع و ملکه سعاد خرواد و بود چنانکه مشب اشراف طایفه شد حکیم  
 هم ملک طلع زین نشان اشاره کرد که هر قسم این مالیکاران عهد نامه نخواهند نوشت تو همه کرد و بد که از ده کشتن  
 اینها از میدان محال است ملک طلع عهد نامه به خود و جمیع اهل بارگاه نوشته و چون این بر دوا مالیکار منافق عهد نامه از  
 گفتند ای ملک اکنون حکم کن که بنام ما طبل جنگ بزنند ملک طلع گفت ضابطه منبت اول در شکرا سلام طبل جنگ بزنند  
 گفتند حالا که این جنگ بر دوا افتاد هر چه ما بگوئیم قبول باید کرد اگر با من ضابطه خود را بریم نمی زدن پس مالیکار خود را  
 گرفته جامی شوم و طبل منبریم حکیم این گفت و بین با اختیار و اید هر چه بهتر و ایند بکنید اما ضابطه ما دایم می زدنیم  
 این برود و هر دو پیش کردند شکرت خود را که قریب است نه بر ارموار بود و در شکرت ملک طلع عهد نامه بنیت قریب بمیدان  
 چند روز بعد بر سر بقیع قدر منافقان که در شکرا سلام بودند رفته رفته و شکرا ایشان جمیع شدند و از شکرت ملک طلع برآورد  
 اکنون عدل شکرا ایشان به سینه برآورد و از شکرت ملک طلع عهد نامه بنیت منافقان بلند شد با سینه



لشکر جمشید این خبر را گرفته روان شدند اکنون در غار احوال سالان آمد و کارهایش را متعالی بخشید و بسیار  
 دل سید قبا علیه السلام را لب خال جان گزیدم راوی گوید شبی که این منافقان بی ایمان با هم گفتگو کردند و میان  
 و لشکر جمشید موقوف بود محاسب بر روی شانزده قایم الکتب سیران و یکتر آراسته ستایش شاهزاده عالم ملک  
 مذکور میکرد و منافقان با محبوبه شانزده در حق آن شهریار سفارشها کردند اما محبت یورش نشان و دشمن و خشنود  
 خون کز لیت و گفت ای انسان من اکنون نه غم بر باد رفتن سلطنت دارم و نه الم لشکر دشمن بر نمی آید و دارم در  
 عشق و خیره دارم که هیچ گونه دست نمی آید و محبت بخودت او رفتم بکسبت چنان گذشت که نقل کردم و در محبت  
 و بکریش بر باد دارم و بنا که در بی و اکنون جان خود را در فراق او بر باد خواهم داد و از برای سامری و سلوان جانی  
 فکری در بار من زود کن نشان بخندید و گفت ای ملک جمشید و بین ایام ظاهر اکم شهنشاه و الاما بکمان  
 که زنی خود را از دست جو تو مردی محافظت تواند کرد امشب بکشتی بی بخورن تو دم که شهنشاه و در بند کرد و بدو پیش  
 دختر اول از دست و سماجت و آبی اگر بدی کار پیش نرفت پس بزور کار خود را کن و خود را ازین و غده  
 فارغ ساز و قتی که این کار باد کردی ما را رضی ام را رضی خواهد شد و امشب ما بل ملک موقوف می کنم اگر صحبت تو با  
 دختر تار و هم بکشد مضایقه هم نیت جمشید قبول کرد قدری از ان شراب زهر مار کرد و باقی سفینه را گرفته ازین  
 غیمه ملک رفت اما چون ملکه صورت حسن جمشید و بدیعینه در نظر او ملک الموت نمود و برخاسته چن بر چن سلام کرد و  
 در و ل العتبا نمود اما جمشید شروع بقران و صدقه کرد و گفت ای ملک خوبان و ای سلطان محبوبان امشب مرا کام  
 دل بده یا بکشتن است گای از خاک است مریم بر خم باب بند ۲ اینچنین گذار ما را بار تا کن باب بند ۲ ملکه زیر گفت  
 که خدای قهار ترا غصبت و آتش و دوزخ را کند اما در ظاهر گفت ای پسر برای ابله که این حرفها را بگوید خود را  
 و مراد تمام عالم سوا کن هر که شنیده که هیچ جز با دختر خود چن اراده کند جمشید گفت که ای جان من برای تو مثل  
 بادستان آوردم و تو باز از من می پرسی مضایقه نیت ملکه گفت ای پسر ما کار در تمام سلاطین اگر یک کار نمی گزید  
 تمام عالم شده باشد چه لازم که دیگری او را ببرد و اگر در دست او را رود و خود را مثل او ملون از بی وادی کرد و از محلا توقع کرد  
 از من داری است نیت اگر بسیار ببرداری مرا بکشتن و الا من بخود خود خواهم کشت جمشید از ترس باری خاموش  
 بود باز شروع سماجت کرد و قصه گای انجام را در دست و سماجت میکرد و گای بر طریش می آمد گای خاموش می بود  
 و گای انتظار میکشید که ملکه بخوابد و ان حرام را زده بزور خود را بروی و در بین چنین پس هیچ دیدم و من شد و خرد و زمان  
 و لشکر منافقان طبل جنگ زدند نشان هم جمشید را اندرون فرستاد و خود در بارگاه جمشید مانده بود که با سنان  
 خبر طبل جنگ نشان رسانید نشان گفت فردا البته شکست بر لشکر ملک صالح می افتد چرا که ایشان روی خود را بغیر  
 و ابتداء فتن طبل جنگ کردند و حاجت است خبر جمشید بگویم او را مشغول عیش گذارم و من کار ملک سر انجام کنم کافی

بنجمین

بنیزو

چرا که اسیران طلسم برای تمام پهلوان ملک طلسم کفایت میکنند اینرا گفته فرمان داد تا دولت که جمعی از پهلوانان را نزد  
 و داد و در روز دیگر هر دو لشکر برابر هم صف کشیدند بعد از تسویه صفوف قتال و جدال هر سو قعود کردن و مخوف نمودن  
 هر دو برادر و لشکر ملک طلسم رفته و از روی بار و یکم تجدید عهد کرد و هر شخص شده بمیدان آورد هر دو یکبار مانند عدو  
 و فرود از جگر بر کشیدند که ای اسیران طلسم آفرین باد بر دلاوری شما اگر چندی اوم سبب تیلیکن از دلوایان زبردست  
 تراید ما ما که می بیند از تمام لشکر ملک طلسم پهلوانان سر داریم و شما را هم چنین یافته و شماخته ایم که یکی از شما  
 این مرد محاسن هفتیکه سلطان نقیب داد و سوار است اگر جفا ظاهر بهرست اما بجان ما از جو زمان زور آورده است  
 و دویم این دلاور که قایم الملک نام دارد و کشته و خون بهشت سوار است از یکبار دو یکبار بمیدان آورده ایم را ده  
 کرده ایم که شما نیز پس در هر دو بمیدان هر دو برادر بیایند که از روی جنگ شما داریم ازین جانب سلطان و غایب  
 قایم الملک شما را ده رکن الملک و شما را ده حیدر و منظر و غره دلاوران و هر دو عیار بر هر کلبان بریزد و سوار ایستاده  
 بودند و عقب سر هر یک محبوبه بر کدام نقاب بسته بر مرکب سوار ایستاده بودند چون این سخن بگوشت سلطان و شما را ده  
 قایم الملک رسید هر دو بدستور از محبوبان رخصت خواستند و گفت که با داران از طرف شاه زاد قایم  
 الملک خاطر من جمع است لیکن در شش مرد بهرست شما که بدست حریف خود کشته شود اگر این هر دو برادر بسیار  
 زبردست و زور آورده و می توانی از شما کرد ان نشان که این سخن در از کردن نام داشت گفت ای استاد  
 در باد و میان اسیران طلسم بن مرد بهرست و راست اگر کشته شود بهتر است اما ازین هم شاد شود که سوار را  
 هرستان است از کشته شدن او عجب و انی بر دل خا برستان گذاشته می شود و نشان گفت راست  
 میگویید هر دو صورت ما فرخنده است ایم اما چون سلطان بنم جنگ شک مرکب خود کشید و دلاوران و شما را ده کلبان با  
 و چون نشانی طلسم انقدر مراتب می آید که سلطان را از جنگ منع میکرد و در حقیقت میبستند لیکن آن شهر را قبول  
 نکرد و عجب شجاع گفت با سلطان انم عاشق و انا عاشق با پیوش شما جنگ میکنی بگذاری تا بمیدان رفته حریف  
 مرد و را بکشی و با ما از نشان محبوبه را بکار سلطان گفت پس او نشانی همش ماله سودا نه غنیمت پس پرسش آید  
 فرمود ای محبوبه مادر وی دای معنوقه سبیل بوی این چه دام عشق است که بر دل انگیزی و هنوز بصال خود ما را نمیخواهی بهبه  
 حال اکنون ما را اجازت ده که تا رفته سر این ناچار ما که عاشق ترا با ستم طلب نمائیم از تن برکنم و از تو طرفی بکار طلب  
 دارم سودا نه ناچار بود در اینکه رخصت بهر رخصت داد و در دل بخند اسپهبد الفقه از کطرف سلطان و از کطرف  
 شما را ده قایم الملک هر دو یکبار بمیدان آمد و مخوف نمودن هر سو قعود کردن و مخوف نمودن و گفت که از نیزه دوری او چنان معلوم می شود که آفت زور  
 است هر سو قعود گفت چه شد آخر بهرست مخفی نماز سابق معوض شده که جنگ این جنان بهرست و بنی اوم بود  
 و بمنزل ایشان نیز بنی اوم بنابرین نیزه و عمو و غره هر چه سبب بنی اوم باشد در میان ایشان رواج داشت

سلطان تکه در تکه در سوخت  
 و نه بار در تکه در تکه در سوخت  
 بنمایند هر چه نیزه در در سوخت  
 کز بد

القصه شاهزاده قایم الملک فخر و سلطان عالی مرسوق اول جناب که از نود و بیست و پنج سالگی و جمیع فنون از نیر و در می و کرب باز  
و منشی اندازی سلطان و شاهزاده قایم هر حرفان خود خال آینه و این مراتب را در ساعت بیست و یک شب از مرسوق  
و مفتوح چون در جناب که غلو به بندگی بر بیان حریف خود سپیدند دست بگشتی خود کوفتند سلطان و شاهزاده  
هر دو حرفان خود را زیر دست گرفتند و چنان شتهان زدند که گوش و سنان کلهر و در رفتن بنیاد آمدن مفتوح را بر حق  
گفت ای برادر سخن من دست آمد که دست حریف بهر گرفتاری اگر مثل حریف من حریف تویی بودی و عاقبت میدانی  
مرسوق که از دست سلطان به تنه عاجز شده بود و قریب به ملک سید بود و گفت ای برادر من با بلی که حریف من  
از حریف تو بسیار زبردست تر است اگر باور نمیکنی بیا حرفان را معاوضه کن مفتوح گفت من با بلیس که من بهت رسانا  
راضی ام و طرفه اینکه هر چند سرخس خواندم فایده ندارد و مرسوق گفت من هم سحر بسیار خواندم القصد بر دورا می باشد و گفتند  
ای دلاوران و در میان ما دو برادر گفتگو واقع شد اما ششام خمیدید یانه چه اکنون میخواهم با مجازت شما حرفان را بدل  
کنیم یعنی از میان شما آنکه با من آویخته بود و روی افتد و کذا بالعکس سلطان گفت چه مضایقه ماری باید که شما با بگش  
کوهرتم که با شهنشاهان سلطان مفتوح بچسبید و شاهزاده قایم هر مرسوق اما همین که مفتوح چند مشت از سلطان بکشد  
خود دست اندازد و از او شش کردی اختیار فریاد کرد که ای برادر مرسوق من غلط کردم لاین بلا از من صعب تر است مرسوق گفت  
نصیب نیست لیکن بدانکه ما بیکدیگر از دست این دو ملای روزگار که یکدیگر معصوم تر است جان بر شستم ایشان را درین  
حال صلب بگذار و همه صفت چشید بلید با ملکه کوشش دارد که تمام شب بیدار و را بمنت و ساجت با ملکه بگذشت  
و صبح نیز همین شش در کاسه بود که آن را بکار غرور زاری میکرد تا اینکه قریب به ساعت از روز بگذشت و از اتفاقات عجبتنا  
همین ساعت جلوس شاهزاده ملک قصه سلطان که حکایت بطلک کشم ترخت و کاشال بود و بین ست صدا دادن نقاره خانه  
غیبی اما چون صدا نقاره خانه بلند شد موافق ضابطه طلسم بکوشش جمیع ساکنان عجبستان هر جا که بودند رسید و طلسم  
حکما چنان گذارستند که در یک کوشش ملکه صدای نقاره غایب شد و رسید و در کوشش دیگر آواز موکلان آید که بیکدیگر  
عجبتان و ای ساکنان آن مکان نشانی و شایا و مبارکباد شما را که زید دلاوران و دوران دلاوران و خاتم بهمن  
سلطان کردون شکست خوریدیم شکست و طلسم و طلسم جمیع ساکنان ملک که با منصور بوقت اله شاهزاده اسمعیل  
بن احمد بن محمد طلسم جمیع و طلسم کشید و صفی را شکست و تخت خاص و عیشتان نشست و تا به خورشید بر سر گذشت  
هر جا که رسیدند و دو خدمت او به ستایید و سعادت ملازمت آن شهریار و الا مقام عالمه در تبعیل و ریای که با شاه  
شماست و در یک ملکه عشوه بانو شکست و دست و از راه معارفه و دیدار از راه خاص بر و در بشتاید تا بنزدی رسید  
به سجده و آن راه خاص را در باجه با طعنه دست چرخ و از آن دریاچه بنیاد بر و خود را در خدمت او سعادت نمود  
بکشید و قصد کردن چشید بلید بیکه مشکین موی بر لبی اعتدالی و بر باد و آن آن سر او در کشتی و آن را از طلبا به ملکه فتن

۹  
که حرفان را بدل کنند بعد از آن  
و مرسوق دست از سلطان جدا  
برداشته و غیر خود را کشید جدا



ملک . بشکین موسی بان ساعت بجلدی تمام شبستان با جمیع برادران امکان دستخواران نخست کلام بود  
 کتایان جیره مرام جشن آوردند که چون ملکه صدای نثار خانه در گوشش و این آواز مذکور در گوشش دیگر رسید و گفته  
 و معانی لوح اطاعت زول ملک باطل محو کرد و در حالت اوتیغ کلی یافت جبهه و نظر او غریبی نمود که از آن بدتر صورتی بنا  
 فضا را حجت یزید از کم بختی همان وقت مقدر کرد که خود را بر ملک بیندازد و او را بزد و بعل کند ملک برین اراده متعسر  
 شد از کمال غضبش کرد و بدینا و مافک و بقدرت تمام چنان طعنه بر دهن آن بدبخت زد که بقوت عصمت  
 او هر چاه و زندان بالای پیشین از وی جدا شد و دهن او خون آلود گشت ملک گفت با من ای بدبخت انی بدبخت  
 ان حالت که میکردی بر کام تو چرا آید ان ساعت که گیر و از تو دوران انتقام بدالتش افتد و در علمای تو اعدا تو بد  
 جز مسلمانی نه بنی روی خوبی و اسلام بدین را گفته با آنست بکثیران خود مانند سق و در عتاد از بالا و سر و بالا  
 و غر حکم کرد که سواری مرا بجای تمام یار و آرد و در ملک سوار شد و راه پویش گرفت اما جبهه چون بسیارست  
 و لایققت بود آنچه ملک گفت نشیند و در زندان برستی او علاوه بر پیوستش گشت و بیفتاد اکنون بدین  
 سلطان و شاه و در قیام ماه سوق و حقوق نمود کردن و عضلنم راوی گوید که این بر دو مالی نژاد بان بر دو در نهاد گرم  
 تلاش بودند و بفرستهای گران چون سنگ که بعینه نمونه گز ملک الموت بود و مار از در کار ایشان بر  
 آوردند ایشان نیز بحال مرکب گرفتار بودند که مقارن ایحال صدای نثار خانه و ان کلمات در گوشش سر بکشد  
 سودانه عینین پوشش و ملک سعاد نالی و غره از غینان مجستان که محبوبهای سلطان و بزرگواران و دوله  
 و عیالان بودند که آسای اینها با ناکوردت رسید به مضرب و جلوی مرکبان را کرد و بینه دی اینکار ایشان آواز  
 حاصل گشت یا با عاشقان خود بگویند راه ایشان از راه و ریاضه را با طعنه شست و شش گرفته و شانه را در گن  
 و شانه را در حیدر و غره چون دیدند که معشوقان راه محرابش گرفتند و فریاد بر آوردند که با سلطان مافک و ای شاه  
 زاده قایم الملک برای کشتن که با من یک میگردم اینک یک عطف عنان کرده راه محرابش گرفتند و یک میروند  
 و ما هم و بشال ایشان رفیق شمام بیایند سلطان و شاهزاده قایم نیز در غلبه روی بان و منافق حریف آورده گفتند  
 ای ناکباران زود با سید ارقوتی و در بر یار یار مایه والا اسما اکنون بر میاریم این بر دو نیز حریفان شده که بنده حریفان  
 خود را گرفته سست زود کرد و پیش هم کردند و در زندان سلطان و شاهزاده هر یک حریف خود را از دهن برکنند و بر  
 یکدیگر زد و چنانکه سر برود با هم خورده و غره بر ایشان شرم جان مالک چشم سپردند ان سبزه نثار منافق کاش که در حق  
 و محقوق بودند و بیجا کشید بر سلطان و غره و در زند سلطان و شاهزاده نیز در میان ایشان چون شیر گرسنه افتادند  
 دکن الملک و دیگران نیز کک کردند و ان نیز کک کردند و ان نیز کک کردند از بطرف ملک و ان نیز کک کردند که ان منافق  
 را بکشد و اگر بر شک جبهه نیز دست با بید از تیغ در تیغ قرار دهد چون لشکر و امنیت سلطان و شاهزاده را

و هم

سخنه

و دلاوران و عیاران معاشه نوجوان متعاقب مرکب محبوبان خود دیوانه وار دوران شدند اما از اینجانب تا یک روز معلوم بود  
 لشکر ملک طالع غالب منافقان کشته شدند و اکثری از لشکر ایشان نیز علف تیغ میدادند و در آن زمان  
 همیشه معلوم کرد که در محل سراسر با ملک بر دی چه کشته و اکنون همه حال خراب افتاد و ناجار شده طبل بازگشت زد و تا اینقدر  
 فمیده هر تیریری که باید بکند ملک طالع و حشید و لشکران را در این امر تیریب که کشته از ملک و غیره مازنیان سلطان  
 و دلاوران عرضم راوی گوید چون ملک مشکین موی سوار شده قدری از راه هوار رفت بعد از آن نزدیک بر باطعنه  
 رسیده بر روی زمین روان شده می آمد تا بدید چه رباط عشت رسیده با کثیران خود خنده زنان گفت ای مازنیان  
 تا وای بنشینان بیت چه دولت است که امروز در با آورد و ملک بود ساقی و این باد از کجا آورد و سخن بر مغام رسیده  
 خرد بگویش ملک دور شاه شجاع است می دلیز بنوش ای محبتان حق تعالی عیبی کرد که این مبارک رسیده  
 دفع نمود و الا این مرد و دنا بکار ندهد و کاه پروردگار را عیبی که گفتار کرده حق تعالی شرم مرا نکند و انست که است از او  
 ملک شمس رسیده و بدولت و اقبال بر تخت عجبستان تمکن کرد و این را گفته داخل دریاچه شد اما آن دریاچه طلب خیریه  
 می نمود لیکن در اصل طلبیم را می بود که منتی بعبستان میشد ملک با جمیع خواص و با خجی دریاچه درآمد غوط خورد و بعد از آن  
 سودا نه عینین پوش و غیره مازنیان رسیده داخل شدند پس سلطان و غیره نیز بعد از آن رسیده و خود را مع مرکبان  
 دریاچه انداختند و طاعت طلبم درین است که گفتان و بعضی از خواص آن همیشه ملک سودا نه و غیره را تعاقب کرده بودند چنان  
 کردی برخاست و هوا بزم تار یک گفت که همه کور شد و هیچکس از انست که ایشان کجافتند اما چون ملک داخل دریاچه شد  
 لم از بوشن بجان بود چون بوشن آمد خود را و محسرای عجبستان و دیگرین از خود را نیز وجود یافت و مرکبان خود را و  
 صمبل یافتند و غرض که هر که بر مقام بود خود را در با نجا یافت و سودا نه عینین پوش خود را و آن باغ یافت که سلطان  
 و غیره و آن جمع بودند و محبوبا دیگران نیز خود را و آن باغ و منزل و مقام خود را یافت و سودا کو هر پوش نیز خود را و منزل  
 خود یافت و منازل هر کدام ازین مازنیان نایب سلطان در اول طلسم مذکور شد و باقی منازل را نیز بران قیاس می کرد  
 القصه هر یک سودا نه عینین پوش با یکدیگر عشو کرده و دلاور و دلبه که لباس عینین داشتند و عشق سلطان و غیره باران  
 بعد از سه پوش پوش و مضید پوش و زر پوش و سنج پوش و صندی پوش بران مقرر شده بود و اما  
 بر دنا مازنیان ایشان گفته می شد که خود را و منزل خود را یافت و منافقان ایشان که خود را و دریاچه انداخته بودند و منزل  
 محبوبه خود یافتند لیکن شمس طالع هر یک بر طرف شد اما و نجا نیز اول از احوال سلطان عرضم و احوال دیگران را  
 تالبع احوال او کرد و آنم که چون آن شمس را عالی مقدار خود را دریاچه رباط عشت بعد از محبوبه خود سودا نه عینین پوش یافت  
 می پوش بود چون بوشن آمد تا کسی که مکی خورده بود آنرا مکران می زایل شود و احوال سلطان بود خود را  
 در میان باغ دید که اول بار با رفیقان خود جمع شده بود و حیران شده الهی این چه حسرت احوال طلسم مختل خاطرش آمد

منع

از اجتناب از انتباه بخاطرش بود با خود گفت سببان افکند ملک طلوع هر چند ما را از خوردن جام نشکرده اما اصلا گفته او را  
 نشنیدیم تا یکی با بیلائی طلسم گرفتار شدیم اکنون خداوند که احوال خواتین چه خواهد بود که بیچاره با بقاف آمدند آیا باز دنیا کسی  
 ایشان را ساینده یا هنوز بقاف باشند موالدین ماکه نور شیر خوار است آیا چه حال داشته باشد بدین شایسته  
 اسمعیل چه حال داشته باشد بران طفل بی معنی چه بر او اطمینان بجا نهد که داشته باشد خایه بغداد و شاهزاده اسمعیل را  
 آیا آنان دارد باشد یا نه ملک مغرب که آن منت انوار خویش پاک کرده بودیم آیا بهر من مامانده باشد یا نه معاذ الله  
 درین پیرانه سالی چه ملاست که ما گرفتار کن شدیم برای خاطر یک زنی جان و اطفال عیال و ملک و پوستش خود را بداد  
 و اویم و با جمیع فرزندان گرفتار شدیم هر چند ملک طلوع را از انبوهی که در گفته او را نشنیدیم بلکه رفیقان ما را بیچاره  
 رنجاندند و این همان مقام است که بعد از خوردن جام ششم و هفتم درین مقام رسید و بودیم اما هر دو زن خود را تنها می نام  
 آیا اینها کجا رفته باشند و چه حال داشته باشند سببان افکند عیب عیب چه جنگها کردیم چه منتها و عیش این بهترین  
 پوشش شدیم هر چند صاحب جمال به نظیر بود اما نه تا اینجا که جان و ایمان و عیش او درین پیرانه سالی و بازم و خود را  
 از فکر تمام علایق فارغ سازم خداوند الهی منفعلم از کرد و خود بحق خاصان خود که از غفلت من در گذر و غفونا و ازین طلسم  
 نجات بخش و فرزندان ما بمن بجا نیکو و غم چون بر دل سلطان استیلا یافت بگریه افتاد و ناله میکرد و در میکسیت  
 انبهره یار خود در من باغ یافته بود و بجا نیکو است و میکسیت از جانب ملک سودا و عیش پوشش خود را و ایلوان  
 خود یافته بود و بروی معلوم است که طلسم کشیده شد از کیندن خود احوال سلطان پرسید کینتری گفت که در من باغ است و او  
 که میکسیت سودا و روان نشد تا سلطان سیر سلطان چون دید که جمعی از امارت میان می آیند با خود گفت لا حول الا  
 الا با الله العلی العظیم جمیع جمیع در مساق عجب طلبیم بسته بود که برادر نباست با این قهقهه های فراخ فریاد که بپا  
 ستند و چه کشتی می آیند که با دول ما را بر این نایبند از این نقلیه نازد باشد و درین اثنا سودا و عیش پوشش که دختر  
 خانه مشکین بوی بود نزد یک سید سلطان او را بنیاضت چون فی الحقیقت صاحب جمال بود و هر چند با اعتبار ظلم  
 بود لیکن باز هم در تن سلطان نوعی بروی عیش و زبرد که کوی سبقت از ۴ و فرنا و بود پس حالام هر چند سلطان  
 جمال خود است لیکن با اعتبار نسبت بنی و ششم فرج مبارک بمباشرت زنان جمیل میل تمام داشت باین اعتبار شکل  
 سودا و در نظر افورس و سلاطین و خاطر اقدار فی الظلم میل تکلم و تقبیل بعد از یکجا بهم رسانید باز از ترس بر خود بلز و بلزین  
 اندیشه که این برای طلسم است خود را پس کشید و گفت ای مازنین برای خدا و دست ازین بردار فکر کن که من ازین طلسم  
 برایم حق تعالی ما را برای این نیازم که عمر خود برادر عیش تو صرف کنم و دینار با طاق ملن بگذارم بکلیف قنای من و  
 قاف کردان و بکلیف ملک من نزدیک ملک دشمنان و فرزندان من بر در اینجا که یک فرزند را و دنیا گذار شده است  
 ایام خداوند چه حال داشته باشد ملک سودا و از سننان سلطان بخشید و سلطان گفت معیف او قنای که من و

فلقیان

مجنون



مثل مثل قوی رحم دلی مردت صرف کردم و بین دست مرا لب تشنه داشت و الحال که من بیاد خویش و قوم خود گریه می کنم تو خفته  
میکنی سودا نه بنده سلطان را بسیار دوست میداشت نظر بر این که بروی معلوم بود که جد طلب گشتم و بادشاه عالی جاه است  
و دیگر اینکه میداشت که آخر دست من خواستند و با و غنا پیش آمدست که ای خورشید این قدر تو نکست بدخودان  
کو هر بحر سیادت بدجالت و ذوق افزای بیاران بدخودان تو مثل من نه اران بدخاطر مبارکت جمع باشند و او دلها حال  
شد سلطان داشت که امر فرمود که این نازنین مرا این حال دید و چنین پیش آمد تا من باز به حال سابق رسم نمودم حسن  
و جمال و فصاحت کلام تو سلم لیکن از روی انصاف بحال من هم نظری کن که تا کی در قید طلبم شدم و اصلاً از خویشان خود  
یاد نگذاشته که توانی پس او خود را ازین طلب بیرون کن و فرزند و دلاوران و رفیقان مرا هم برادر بدانان من البته نکام خودم  
بود سودا نه باز بخت افتاد و گفت ای شهباز عالی مقدور مبارکباد شمارا که فرزند را چندی و الا قدر کرامی جناب عالی طلبم  
شکست اکنون ساکنان طلبم همه کینه غلام شهباز اند و سعادت من اگر شهباز مرا بکینتری قبول کند سلطان زود  
ای سودا نه استنبار بکنار بگذار و اگر میتوانی ما را ازین طلبم برادر اگر مقدور تو نیست مرا بحال خود بگذار و از پیش من برو  
خواست نشانی بوقت بزخوشی رو عاقبت شکست بحال خود گرفتار باشم ترا با وجود این حسن و جمال چگونه بد باز نشی  
عمل میکند کینه است را ما تم سراسر است خانه آینه زشت را و اکنون از پیش من برو تا من با خدای خود را زگویم و بنیاد  
عوض مطلب خود کنم باشو که خداوند عالم بر من مهربان شود و مرا ازین طلبم نجات دهد و ما که سودا نه باز بخت افتاد و گفت ای  
سلطان عالی جناب با آن الفت با این وحشت گفت غنیمت میداغم که از غل بحال شدم ام و نیکو بیدار امتیاز  
میکنم والا اگر حالت ساین میداشتم تو فتن مناجات از گجای بافتم سودا نه گفت ای عالی قدر یغتر خود فهم کن که نا حال چرا  
به پیش نیامده بود پس در طلبم بجای یک این تیر حالت بی شبیه چه اگر طلبم بحال می بود احوالت تمیز چگونه  
میداد و نه طلبم چگونه نایل میشد ازین سخن سلطان بفرمود رفت بعد از آن سهر برداشته فرمود و انکار راست  
میگویی پس بگو صیبت گفت جان که عرض کردم که فرزند را میقدر شما طلبم را شکست تا شمار نجات حاصل شد خود  
فرزند من که مثل من است طایفه اند آن کدام فرزند طلبم شکست گفت الفرغ تکرار و او را و بنای جای خود گذارشته ز شرف  
آورد یعنی سلطان کو بکنار بندد و سمیع سلطان را ازین سخن بگو ای دل خوش وقتی تمام حاصل شد بخت سودا نه را و  
قبول گرفت و گفت ای جان جانان باری این قصه پیش من بیان کن که فرزندم سمیع چگونه دنیا بقاف آید  
و بکدام دست آید و طلبم را شکست سودا نه گفت ای شهباز من هم این خبر را محمل شنیده ام اما بقدر یقین میداغم  
که تا طلبم بالفعل شکست نشود و اثر لوع اطاعت که در بازوی جشید بود بر طرف نکشت یا رای عرض نداشتم اکنون  
تمام مقدمات طلبم چگونه کارهای منانه و ملاک گشتم از زبان او بر شهباز ظاهر فرموده سلطان فرمود پس آن  
فرزند سعادت مند من اکنون که است گفت و در االاماده عیبتان تمکن تحت خاصیت فرمود و بر خیزد تا پیش

سلطان

بهریم گفت او بادشاه است تا طلب کند نمیتوانم رفت و غنچه طلب میکند که او را فکر شما از دست یازد ترست پس  
 فرمود دیگر فرزندان و طایران و رفیقان من یعنی شاهان را و قایم الملک و غرورک اسیرم بود و نگذاشت و بمنزل محبوبان خود  
 خواند و درین گفتگو بود که سعادت نالی که او را سعادت منی پوششیده گفتندی خبر سودا و در اینجا یافته رسید سلطان او را نیز  
 نظر خدمت حسن کلام او و دوست میداشت از آمدن او خوشوقت شد و سینه پوشش و غیره آن پنج نازنین که سلطان  
 در وقت و احوال شدن درین طلم نوبت نوبت در منازل ایشان رفته بود و عشق و زبرد بود و چنانکه نیکو گشت همه همراه  
 سعادت بود و نژاد مجرا کرد و مبارکبا و فتح طالع است سلطان که چاکر سلطان بزرگ و او را همه سودا و غیره برین پوشش گفت بود  
 ایشان نیز تقریر کردند و بهر یقین سلطان زیاد همیشه بار دیگر سلطان عالی جناب سعادت نالی احوال رفتار پس ایوم  
 عرض کرد که هر یک و بمنزل محبوب خود است چنانکه خود جناب عالی بدولت و بمنزل محبوب خود است اگر حکم شود همه را برداشتند و ما دم  
 سلطان فرمود البته باید آورد که غریبان بهر یکجا باشند بهتر است تا خاطر من جمع شود سعادت روان شد از اینجا و شاه زاد قایم  
 الملک چون پوشش آمد خود را و همان بمنزل یافت که سابقین رسید بر سینه پوشش عاشق شده بود و محبوب خود را نیز  
 و برادر خود و دیگران آن فرط محبت که عنان اختیار از دست پرورده اند و او را نیز یاد خوششان و فرزندان و احوال رفتاری  
 خود همه یاد از زیر آن شطرسه بالکل زایل شد و فوسس بسیاری خورد بلکه بیکرست که برین عمر عبث ضایع کردم که قاتل طلم  
 شدم از یار و یار و رانندم اکنون نجات این بلا محال عقل است فوسس گفته ملک الطبع نشیندم و او را بناحق  
 رنجاندم اما محبوبه او که ناز پرور نام داشت شناخته با و خطاب کرد که ای نازنین خانه است خراب شود این چه دای  
 بود که بر من افکندی و مرا بفرق زن و فرزند مبتلا ساختی آه درین چه کردم که گفته ملک الطبع نشیندم و خود را مبتلای بالای  
 طلم کرداندم بلکه چون بخاطر دارم که فرزندان این بیچاره را هم شکستم حاله از این طلم بر او لا و در شومان من مبتلا گشت  
 درگاه قاضی الحاجات مشغول شوم تا ببرد گفت ای شهباز عالی مقدار تفسیر این کینه اصلا نیست مقدرات طلم بود که جاری  
 اکنون که فرزند رسیده شما شناخته شده سبیل طلم شکست شما چه که ما هم نجات یافتیم شناخته و قایم گفت اگر این سخن راست  
 باشد ترا زیاد بر سابق دوست دارم و حاله از دوستی عالی نیستیم درین سخن بود که سعادت منی پوشش و احوال  
 شناخته باز گفته او را با ناز پرور و آن پیش نازنین سینه پوشش و غیره خدمت سلطان بزرگ روانه گشت  
 و خود متوجه بمنزل شاه زاده رکن الملک کرد و تار سبزه او را دید که با محبوبه خود ملکه عشوه بان و در مقام طلب بود و همین جنبها  
 میگفت پس او را نیز با عشور با فریغ خواص شسته او برداشته بحباب سلطان فرستاد خود خدمت شناخته و جبر  
 او هم با معنوی خود ملکه رکن قهر برمی و برین گفتگو بود سعادت نالی او را نیز از فتح طلم کلام ساخته خدمت پرورش فرستاد  
 خود خدمت جیلان که بکر آمدیم با یار خود مار بکر همین نداشت و انفعال در میان داشت سعادت نالی او را هم نگاه  
 ساخته با محبوبه او مع نازنینان و بکر خدمت سلطان فرستاد و خود پیش عرش جمیع آمد و نیز با مطلوب خود شیرین ناز

بر عتاب

سخنان

بختها داشت و موافق آنچه خود که عربی بود زبان فرس را با پوشش کاری میکرد سخنان نمره میگفت چنانکه ساری  
 لی اختیار نموده دست و پاچه اول که بحال آمدنش طلب نمودی بر طرف شد خود را در مقابل محبوبه خود دید گفت با ملک اعنت  
 خدا بر شما که بسیار حرام زاده بودی که ما را بفرق خویش و قوم خود مبتلا ساختی و درین مدت یک جماع هم ندادی بفریب  
 خدا از قناری نخی شما که ما را بفریب خود گرفتار کردی سخن من را فریبین و از وجوه سینه و البینین جدا شدم و فی العین و العین  
 المحروم شما با نواحی مبتلا شدم حتی مریم و احد جماع بل النظر الی الرزق بلکه ارسال البین الی البینین هم نگشتم بکن یک  
 دو بوسه لا بد شیر ما و من بعد اگر شما پری و فرشته و حور باشی که ما با شما و تکتک سفلی میس الکمل الی رجل  
 صلیق و انا ستم لا استخ ما شن فاشن فاد من بعد محبت شما شک مفرد قیست لاسن عاشن ملک لا تو مفتوق لی  
 الفقه بمیرین سخن عرب مذکور ازین قبیل سخنان میگفت و شیرین ناز نموده میکرد و جماع میگفت یا خدیجه  
 ای فضل ناز علی کسی که خریدار ملک فیما بین این جواب و سوال ملک سعادتانی رسید و او را از اسرار فتح ملوک گفت  
 ساخت عرب جماع گفت با ملک انا بقر بان زبانک نخی هنده مژده یافته و افیه ادم وقت رفتن و پیش سلطان  
 عالی مناب زیر ناف محبوبه خود را بقتل نموده عند معا فقه او گفت با عالم ناحب شناسن تلیل القدر کثیر الفتنه باری  
 شما هم بیای تا اخبار فتنه انا شما با لیا طریع علی روس الاشهاد و بیجائی و فی حضور سلطان الکوچک فتح  
 الطلم و ابنه کسیر الطلم از رختک بشکنی کا مید ملک خوش کنی شیرین ناز نموده کنان و دست نام کوچه  
 با خواص خود از عقب عرب کاشمش الی الغرب روان شد تا بخدمت سلطان رسید اما سعادت پیش نظر  
 بن اقطاع و حادق نو جوان و سعدان بن رعدان و راقیل بن ارقال و اشهر نو جوان و هر دو عیار رسید و اینها هم در حالت  
 پوشش و تمیز مشغول طایر عیناب با محبوبان یحبار خود بودند و از فتح طلسم مرده رسانید پس بر داشتند با محبوبان  
 اینها مع خواصان بر کرام خدمت سلطان بنرک آورد و باری از فضل الهی ملاقات یکدیگر رسیدند و یکجا بنشیند  
 از احوال یکدیگر مطلع شدند و شکر خدا بجا آوردند و بر فتح طلسم و آموختن شانه او و اسمعیل خوشوقت میشدند ایشان را  
 در باغ محبتستان مشغول ملاقات و ملازمت بنام زاده اسمعیل گذاشته و کلمه زبان شده و جلیل القدر  
 سلطان کوچک عرضکنم راوی کوچه روزی که سلطان کوچک بنام زاده اسمعیل بن احمد بن محمود و دیوان عام  
 عجب تیان آمد بر تخت خاص نشست کنان غیبتان یعنی ملک مشکین موی و غمزه اسیران نیز همان روز  
 ناعصر یکدیگر می ستاقب رسیدند و بر کرام بمنزل خود داخل شدند چنانکه مذکور شد با سبانه پری که راز دان  
 نیز گفتندی بعد از دیوان سلطان را بجلو تخته آورد که در زیر ملک تا حال مکانی بان خوبی و چشم شانه او در سیره  
 بود آن شمه یار و همان مکان حاضری نوش جان نمود و از احوال سلطان و غیره و ملک مشکین موی از با سبانه  
 و دل افروز و طرب انگیز بر سبانه که باعتبار راز وانی کوچه وکیل مطلق بود عرض کرد که ای شمه یار امروز تا شام هم



میرسد و ساعت ملازمت ایشان فرود می آید و شبانه روز در آنجا  
 که در بین خلوتخانه بسر میبرد. شاهزاده چون از امر پاسباز میرودن بود چنین کرد و بهشت چو در و کشت و بسیار گمان  
 ز کرد و نبرد و تحت روان بدست ازاده بدولت و اقبال دیوان عام تشرف آورد و بهشت فلک نما نشست و باین  
 افتاب جلایر سر گذاشت از پیرزادان هر که حاضر بود آمد و بجز آنکه پاسباز بعضی رسانید که ای باده شاه کرد و نهم  
 و ای خسرو و انجم خدمت و ای مشکند طلسم جام جم اکنون مجلس و باغستان به دو معرست نایاب را که از خود میلش کرد با  
 سلطان زاده خود یعنی چه گفت یعنی اینکه در باغستان عجبتان جد بزرگوار باده عالی مقام است پدر و اوالا  
 که هر دو پهلوانان دلاور و عیاران نامور با محبوبها خود حاضرند و در مجلسی شایسته ملکه عالی قدر نشین موی انتظار مقدم  
 شریف دارد و اگر حکم شود اول سلطان را بیارم و اگر میل باشد اول مجلس تشرف به خدمت شاهزاده فرمود و از چه مشتاق  
 ملکه از حدیم لیکن دیدن جد و پدر اول واجب میدانم بر خیزم مقام سلطان برویم پاسباز گفت شهربان تحت نشینی  
 عجبتان مقتضی این نیست که شهربان به باغستان رفته اینها را بیار و اول با رفتن ایشان را بیاریم بعد از آن شهربان  
 در ملک کردن با ایشان مختار است لیکن بالفعل امر و چنین می باید کرد و شاهزاده پرسید باغستان چگونه است  
 عرض کرد که ای شهربان چهل باغ نزدیک یکدیگر در یک گوشه عجبتان باغبان طلسم گفته اند که هر باغی از آن شنبلیله  
 بهشت قصر است و آن قصر نیز هر کدام با نخل و عمارات عالی و دارند و ساکنان آن مقام جمعی از نازنینان آنکه ماه رنای و دیگر  
 واردان طلسم بیان مقرر بودند و آن نازنینان سال سال مبدل می شوند چنانکه امسال سعادتمانی و سودا و بهشتین پوش  
 و غیره از ساکنان این مقامات بودند و مجموع این منازل باغستان نام دارد و شاهزاده فرمود و بهشت در رونق این منازل  
 در چه مرتبه باشد عرض کرد که اکنون که طلسم مفتوح شد رونق و بهشت آن هم چندان نماند و الا بهشت از فتح رونق داشت  
 که در میان نیاید و تعلق بدین داشت ای شهربان هر آنکه طلسم بمنزله آب و رنگ اکثر شهربان طلسم است و حال هم  
 شهربان خود دید که چه رونق دارد و القصد شاهزاده عالی قدر طرب انکه زودل افروز پاسباز را با آوردن سلطان کرد  
 و غیره فرستاد و حکم کرد که سودا و سعادتمانی و غیره نازنینان را از انظار داخل مجلس کنند پاسباز و غیره روان شدند  
 از بجانب سلطان و شاهزاده کان و در بین هر بودند که با شاهزاده و طلسم کی ملاقات خواهد شد و فتح طلسم گاهی باور  
 میکردند و گاهی باز شک در و الی ایشان می افتاد که پاسباز و غیره پیرزادان سپید و سلطان سلام شاهزاده  
 رسانیدند و احوال را بیان کردند اینها از خوشنویسی نزدیک شده که میر بین برتن و درختهای روان آوردند و سلطان باطله  
 زردکان بران ناموار شده و پهلوانان و عیاران را بر مرکبان دیگر سوار کرده روان شدند و از آن طرف سلطان  
 کوچک نیز سوار با شتیاق شدند و شسته بود که خبر داخل شدن شاهزاده کان در و دانه دیوان عام بنده اند  
 طلسم رسید و دیگر ملاقات بان شهربان نماند است و کرد تا تحت فلک منال را برداشت و استقبال این

شد و ضمن دیوان عام بایکدیگر اتفاق ملاقات افتاد و شاهزاده تخت را گذاشته فرموده است سلطان بزرگش  
 نفقت خود را و شاهزاده بعد از مدت پنج شش ماه مجال جهان آرای جد بزرگوار خود و پادشاه و پسر روان  
 اما سلطان بزرگ نگذاشت و حفظ مراتب او کرده و در هیچ جایان در بغل گرفت هر دو پیش نشینند و از آن پیش  
 آمدند و پس دستور بادشاهزاده قایم الملک شاهزاده کن الملک دست اندر دحیدر ملاقات کرد و پهلوانان و عیاران  
 با بوس صاحبزاده خود بجا آوردند و بخونققی تمام داخل دیوان شدند و شاهزاده ملک کشمیر و بدر حاجت کرد و تار تخت  
 فلک مثال بنشیند قبول کردند و گفتند ایرد سجانہ تعالی این مکان را در اینجا بخت مبارک تو مشرف کرد و بخت  
 و اقبال فراگیر غنیمت های دیگر را بر زمین دیوان تخت فرستاد و شاهزاده اداکان و سلطان بران قرار گرفتند و عرق راجع  
 که فی الحقیقت شرب نبود بلکه خبری از آن حاصل نیست که بخلاف مخدرات دیگر است و او را آوردند و شرب و بخور و  
 کردند و بر در قفس بر بردان بود که بوشش فکانه ای غنیمت ایشان بر غلغلہ شادی و آخر زوری پاسبان عرض کرد که ای  
 بادشاه عالی قدر ملک شکیں بوی بوسته نظر در راه انتظار مقدم شایب دار و در زبان حالتش این مقال کو باست  
 بیات نظر از خاک راه انتظار بر میخیزم و بختش با اگر کرد و برابر باره بن چشم و بدست تنخ ان ترک سپاه  
 ناظر بستم و برار ان دید و باست چون زده آستین چشم و شاهزاده فرمود سمعنا اطعنا لیکن تا حال با این حال  
 داشتیم و در خاق اذان قبیل اشعار بخوانیم پس فرمود با سلطان عالی قدر ای بدر بزرگوار اکنون سیحیر سر نیز باید  
 فرمود سلطان فرمود این زند علی قدر انکم و کار خیر حاجت هیچ استخار نیست و شاهزاده عالی مکان سلطان  
 و شاهزاده قایم الملک کن الملک شاهزاده حیدر این بر پنج کس متوجه مجلس گشته و عیش و شادی پیش آمد و گفت یا  
 شاهزاده سمیع با سلطان کوچک رو با بادشاه است رفتن البیت با محبوبان خود و البیت و عشرت منقول غوی و انا و الملک  
 الا جنبه تنها و سرگردان باشی شاهزاده ملک کشمیر متوجه سو برای بر یک از بنیانر مکانی و ملک متفرقه و خود را آورد و فرمود  
 که محبوبان شمارا نیز پیش شما میفرستم اینرا گفته اند و رفت با سبانه بوی میشته رفته خبر ملک عشره بانو شکیں بوی  
 رسانیدان دلیر بیکر تا بر و مجلس استقبال کرد و از حیا چشم خود را بر پشت پاد و خفته با استاد محبوبان سلطان  
 و خود باز میان دیگر کرد و اوصاف بستم و چهار او در میان هم باز میان دیگر مانند او و در کواکب میر خشم بود و از سعادت  
 و غره عزیزان میان کی از یکی بهتر استاد بود و لیکن شکیں بوی بر عمری چرمی القصد شاهزاده چون قریب بود رسید و بکلمه  
 سلطان و شاهزاده قایم الملک کن الملک شاهزاده حیدر را پیش کرد و خود را از عقب اینها داخل شد و ملک سلطان بزرگ و شاهزاده  
 کان را سلام کرد و سلطان و شاهزاده اداکان او را دید و پس جل پند و بد و بر منبلی آفرین کردند سلطان گفت نام خدایم  
 بود و عجب کلمه از کلماتان بدست خزانم سمیع افتاد و هر چند مقتضای ادب نبود که شاهزاده درین مقدمه پیش بر و وجود پر  
 زن و هم حرف زن لیکن از کمال خوشحالی اختیار شده اینقدر گفت که ای سلطان عالی قدر محنت تمام درین ملک کشمیر ام که بد

دل من میدانم چون انرا شرح خواهم داد و شهباز نیز العاصم خواهد و سلطان گفت ای فرزندان حق که ما هم شتبا  
 بسیار با شما و استخوان غریب میان ملک شمی تو داریم چه که قدر طلسم کشای بهتر میدان طلسم جباران رستم  
 شکسته ام و پدر عالی مقدار تو نیز طلسم قهر ملک مر جان را شکسته و شهباز و گفت ای شهباز رستم خاک پای عالی که آن برده طلسمی  
 هیچ مناسبتی با این طلسم نیست آنقدر شهباز و سلطان و غیره آمده در مکانی که بهترین منازل بود قرار گرفتند ملا و خود  
 بر دو و پهلوی یکدیگر یکطرف نشیند سلطان از شهباز و اسمعیل شروع میبردین احوال طلسم کرد که ای فرزندان  
 من بیان کن که چگونه از دنیا بقای آندی و در طلسم عجایب و بر و چه علامت کشفیت و رافتی کردی سلطان کوچک گفت  
 ای شهباز عالی مقدار و استخوان من بسیار دل دار و اول شهباز و شهباز و کان احوال خود را بیان فرمایند بعد از آن من عرض کنم  
 نگفتم که شهباز و طلسم اول عجب به نایب و کجیلان که هر دو شهباز و طلسم و غیره یاران را بعد از ملاقات اینها نزد عاصم انبیا و جوی و حدیث  
 تا آن یاران نیز نصیب من موقوف شد و از پنجاب سلطان و شهباز و کان تمام احوال خود را از ابتدای شنیدن نقل اینها و جوانان  
 بر سر چشمه جام جم و خورون انا و آب آن چشمه و گرفتار شدن هر یک از پهلوانان و عیاران و شهباز و کان و خود بر دست پیام  
 رلف نازنینان نوبت نوبت و انتقال کردن عشق بر یک از نازنینی نازنین و دیگر و منتهی شدن سیر پنهان و برای  
 هر یک جام طلسم خورون و بعد از خورون جام هفتم و یواز شدند و بر بلا عسرت رسیدن و اجرای امکان و آخر رفتن  
 با شکر حمید و جنگ با کردن و باز آمدن و باغستان و عجبستان برامفضل بیان کردند و درین ضمن پادشاه سلطان  
 بزرگ خود بیان فرمود و باره که نسبت طلسم بخاطر ایشان بود سعادتانی بیان کرد پس سلطان فرمود ای فرزندان  
 طلسم بزرگ کنیز المرحل و العقب است که طلسم جباران عشق شیرین طلسم نمی شود و زنی فضل الهی بر تو که جن طلسم زبهر  
 شکسته اکنون قصه مختصر فتح طلسم پیش ما بیان کن شهباز و قایم الملک کن الملک بروم و فرزند خود را و بفل میگرداند و  
 الهی بجای آورد و در ملک مستقیم موی نیز بر حال خود شکر بیکار و در عجبستان بزرگ حق تعالی مرا انداخته اما شهباز و اسمعیل  
 شروع بتقریر احوال خود کردند و در جنگ شام بودم که شاه آگاه مرا آورد و بعد از آن با این کیفیت لوح طلسم است من آنرا داخل  
 طلسم شدم اخضر شاه را که ملک ما چون جی باشد این قسم سلمان کردم و دختر شش را بکام لوح بکینتری گرفته و سبیل انبیا  
 متوجه شاربستان و دهم شدم و طلسم انبیا را شکسته حاکم آن ازرق شاه را سلمان کردم و دختر و سبیل موی را بکینتری  
 سینه محبت بکینتری گرفته بعد از آن چنان اتفاق افتاد و چنین دیدم و چنین کردم و طلا انبیا سببم و فلان را گشتم پهلوان  
 طلسم کردم و کذا قتل و قتل چنان که مذکور شد آنقدر شهباز و کان و سلطان و عجبستان کای بشنیدن نعمات و ملک  
 و دیدن رقص پرنه و آن حور القاب می بردند و کای تمامشای باغستان نشاندند و روز خاطر میزد جام عرق روح  
 اخرا و کردش بود که بانته خاص قوت اعضای جسمی افزود و سلطان کوچک بر روز قدری معتد بود  
 قصه خود پیش حدیث و در غم نقل میکرد سلطان و غیره شاه را و کان و پهلوانان از استماع آن کای قرین حیرت



میگشتند و گاهی از کمال خوشنوفتی بر خود می بالیدند و مراسم شکر الهی را بتقدیم میسر میسازند و خانه خود را سمعیل بنام فرشته  
 لطیف حبشی سیاه قبا و سر داشت و در اینجا حبشی و هفت مقرر شده بود و بین میان جتی و دیوان را طلبید داشته  
 بر سر زیبا سواد و غیره مالک است که بتدوین فرستاده تا مالکهای هر هفت شهر دوم افروز و خوش باز و خوش و بارقه  
 جهان افروز ملک کلغام و نور العبد و روشن چهره و ان شش نازنین که محبوبان محمود سبزه پوش و غیره بود و در هر رابر داشته  
 و عیبتان بیاورند و سر و داران هر هفت ملک حکم رسانند که از رای که داشته خود را در زمین فطرت آباد و رانند که بیایم  
 که در برابر حبشی سیاه قبا بلید شکر گشتم احکام مذکور را بجای مالک بکنند و غیره جتی باین خدمت مامور شده و روانه گردید  
 اما شایسته و عالی قدر هرگاه نظر بجانب کین میسوزد احوال تفاوت مانع میشود و افعال و تسمیه و در وقت نجات مامور سلطان  
 کو یک خطور میکنید باین سبب با وجود آن حسن و جمال آن محبت مفروض است از زاده لهذا قبایل با او داشت خلعتی  
 دل او را می یافت تا قدر و مرتبه ملک مشکین موی و نظرات انزوده کم میشد و نفوس متحرک و میگفت بفرصت که ملک  
 مشکین موی با جن جن حسن و جمال و عقل و کمال نسبت نسبت برای اینکه در شش حبشی سیاه قبا و نهایت مرتبه  
 الناس است و این دیگر مانند محفل افروز و نور العبد و روشن چهره و واقعی نخواهند که داشت و در وقت نزاع طعنهای خود  
 و زندگی را بروی مشکل خواهند ساخت زیرا که این نازنین صاحب غیرت است و قدرت الهی را با بدو یک بادشاه عیبتان  
 که فی الحقیقت کل عالم مام جم است او را فرزند داده که نزد من محبوب ترین و عزیزترین جمیع انصوان طلسم است که بعد از عالمی خاوان  
 یعنی مادرش از او و مخالفین او را دوست میدارم لیکن چیست که این لعل بویک و درین کل عیبتان مبتلا است تا رفته رفته انبیتی  
 بر ملک نیز معلوم شده و او از راه شور و بر مانی الغیر سلطان کو چک پی برده یعنی و است که شایسته با این سبب سلطان خاوان  
 و بنظر خفارت بتاسف بر من مینگرد و نمیکند و این غم هر روز و دل او زیاده میکند تا کار بجای رسید که قصد هلاک خویش  
 معمم کرد و القصد شخصی که یک کنان جنبی هم بخورد و بکوشد و فتنه مناجاتی میکند و ناگاه چشم او کم گشت و خوابش در روطه  
 در عالم واقع حکیم افروز گیوان را در چهره با او گفت ای فرزندان زرد و مباحش که تو هم مثل محفل افروز از اولاد نسل شاه حبشی  
 جم هستی نه از اولاد ضحاک اما ان و همگان چنانکه ما را اصل نسب تو شایسته و طلسم کشارا آگاه خواهم ساخت اما تو احوال نسب  
 خود را از او بداند و عرفانه پری سوال کن و سبب است غلام زوی بهر سن تا بر تو هم معلوم شود و خاطرات جمع کرد و چون از خواب بر  
 خوشنوفت شد صبح دوم بعد از نماز عوفانه را طلبید و با او خلوت کرد و پرسید گاهی وای بهر بان راست بگو که من دختر کیستم  
 عوفانه گفت ای ملک که در پناه شده که ازین قبیل سوال میکنی و دختر حبشی و مادرش و مادرش و بری نام داشت که مرد ملک  
 گفت خبر است راست بگو که این سخن بهرگز فرغ ندارد و بر من و دختر حبشی نیستیم القصد از ملک سماجت و از او ایضا بود  
 تا اینکه ملک گفت که اگر راست نگوئی خود را ترا بکشم و دختر حبشی را از کار مار ملک چون بیدار شد و بگفت ای کیسوی بریده ازین رسته  
 و رکنه که برای تو صرفه ندارد و چه بدست که دختر بادشاه وقت گفته میشود ملک گفت که بخور همان راستی برای من مرده و دختر

نشان

دل

مردم تقسیم الدوله بود که دلش در  
او را میگردفت و از زبان شکر گل  
هر چنان معلوم شد که فرج زاده

که با ششم بهتر است از آنکه دختر تمشید سیرت با ششم که آن فرستاد این نکلیه را جارش شروع به فرار کرد و آن  
نسب ملک مشکین موی عرفانه پری گفت ایلم که در آنکس چون دلگشا و پری از جیشیر حالت تمام مردم محل معتمد بود و دلش  
انرا حمل می بنداشتند و حال آنکه آن حمل نبود بلکه جاب بود و جابک آنرا دست و فرست شبیه میل که در وقت وضع باو  
عوض جنین از موضع مخصوص زن جدای شده القه چون وقت زادن قریب بود و در قریب مکانی برای دلشاده پری  
معین گشت شخصی بود فرج زاده نام که زن او نیز حمل تمشید آوردند و میگردد شکر گل پری نام داشت او هم از نوهر  
خود حامله بود و او را با دشتاد پری اطلاق تمام بود چنانچه شوهر او فرج زاده را ولادت بشیدیم بود و از ترس این بشید  
سیرت قبایل خود را بهمان میگردد و القه دلش را مقرر کرد که شکر گل نیز در مجلس وضع حمل کند مکانی برای او نیز تعیین  
کردند چون هر دو وضع حمل کردند پس شکر گل نیز زاده را ولادت داد و جاب بود و عوض طفل باوی از وی جدای شد و دلشاده  
پری چون گفت تمشید را اصل بود و در آن روزی فرزند جان میآورد و حال آنکه حقیقت حمل او ظاهر شد که چه برآید از بیم سرزنش  
شوهر مردم دیگر و سواس کرد و از خرابی او بسوا بدید ما برین افتخار کرد که ترا زدی گرفته بود و منو کینه و مرض رجا را بر شکر گل  
نبرد پس زری بسیار باو داد و تمشید نیز کرد که خبر دارین را را با کسی در میان تنی باری شکر گل و شوهرش  
فرج زاده در و بطبع و بنا و از ترس جان باین کارین و در او غرور و خردشاده پری از بد ذاتی خود رفته رفته مادرش دانید  
نبر که گشت تا مباد از روزی تمشید را از سر کار آگاهی نبند و بعضی از کینه تران خود را نیز برای عین گشت و از من عین بیا  
گرفته ما را گذاشت که مرضه تو بودم و چون تو پنج ساله شری دلشاده هم پنجم رفت این بود نسخه تو که بیان کردم ملک پری  
که فرج زاده بر دم چرت گفت او بعد از چندی در غم مفارقت ما و تو برعت خدا پیوست ملک از این داستان قریب  
عشرت گشت خندان پیشش را بنزد آمد و گفت ای شهربار میدانم که بسبب از جانب من ملای قریب خاطر افتاد  
بود و الحمد لله انهم نماز و بر طرف نشد چه از دایم من عرفانه پری احوال نسب مرا سوال کن تا خاطر مبارکت ازین ممر جمع گردد  
شانه را و آفرین بر نفس ملک کرد با عرفانه خلوت کرد و صورت واقعه از وی پرسید عرفانه تمام احوال تولد ملک را بهمان  
ذکر شد بیان کرد شانه را و در شک افتاد با خود گفت آفرین بر شوهر ملک که از پیش ما را معلوم کرد ماین داستان را  
چون خوب بر هم بافت شوا این را می گویند که برای دفع معایب پدر خود را از دست انرا و کی انرا حقت و بانسب غیری  
ملحق ساخت ملک این انرا را نیز معلوم کرده است با خود القه شانه را و باور نمی شد تا اینکه شبی حکیم از کوهان  
خود خواب دید که حکیم مفصل بی کم و کاست آنچه گفته بود بان تقریر بیان کرد و شانه را و را بر سر کارگاه که از انجا فرج  
شانه پیشش با سبانه تقریر خواب کرد با سبانه پری نیزین ماجرا را خواب دید و شانه را و را مطلع کرد و این وقت  
عاطر مبارکت شانه را و جمع شدند و من کل الوجود تعیین حاصل شد بعینش عشرت قرار گرفت با سلطان بزرگ شانه را و کان  
نیز صورت حال را تقریر کرد و من خویش شانه را و بزرگترین شانه را و بزرگترین سلطان کوچه را با جد و جد و جد و جد





و قنار شکر من جدا شده ملتک حریف میر و نایب گفت و بگریه افتاد و چنان گریه و زاری آغاز کرد که جمیع کافران  
 ایلیس پرست از گریه او شروع بگریه کردند بارگاه جمعیده ماتم سرشته بود لیکن ایشان بی ایمان بر حسب و گفت  
 ای جمعیده نام و گریه بجز میکی طالع از شکست شکسته باشند و دری بسته چون شکستاید و دری به بزرگ بشکند  
 شدن طلسمی که بود بر طرفت اکنون من میروم و جمعی از دیوان زبردست قافط بدو تومی آرم که غریب پیش  
 روز ایشان کم زور باشد تا مال بسبب طلسم دیوان را بحال آید و در پیش با بود اکنون که مانع بر طرف شد  
 اینک رفتم که آن دیوان را آوردم ضحکان گفت ای ایشان من میدانم تو تا جمعیده را کشته بخوابی و بدوست  
 از وی برنجوئی داشت ای جمعیده یا حال سخن ما را بشنو که ادای حق نمی میکنم چه پیش طالع بدو قبول و بن خدا  
 برستی بخود قرار داده است ای ایلیس سستی بردار و دل از بادستانی برکن البته که طلسم کشام و صاحب دست  
 و گریه طبع شنید می شود سرداری جای بنو نیز خواهد داد و از غیبتی که با دختر خود داشت حق نمیکن ایشان گفت  
 ای ضحکان تو این سخن را بنحو شطرنج بگوئی یا بجدوری ضحکان گفت من آنچه صلاح بدست منی جان است بگویم تو هم  
 میخواهی فهم کن ایشان گفت ای بدولت کدام دولت بدولت ایلیس برستی میرسد که مادر و خواهر و دختر و غرض  
 و در آن ملت طالع است پس اگر دین و بن کشته هم شود حلاوت و دست و یکدیگر جمعیده عاشق مشکین موی است  
 و اطاعت طلسم کی محبوبه بدست ادبی آید ای احمن چرا از ترس خود می گریزی و دیوی چند بدو بیارم که دمار  
 از روزگار ملک طالع و شکر او مع طلسم یکدم بر آرد و آدمی که خوار ایشان است پیش زور باد و دم  
 بکار نمی آید و از طلسم بودن هم کاری نکند بدو و عرصه هفت روز بر بین که من بگویم خرداری که از طلسم ایشان  
 من یکی خرننگ آسن خواهر است که صاحب خصلت و جاهل نیز اندر دیو است و دویم سکسکال که شکست  
 که صد هزار دیو زبردست تابع اوست و خود نیز از پهلوانان مای قافست سویم بر طوطی سن بل سرست که شکست  
 نیز دیو از ملازم اوست چهارم خلخال قوی چکال است پنجاه هزار نفر دیو دارد و پنجم برادرش زغال همین دست  
 بقصد نیز اندر دیو را با چیلن بخاد سردار برداشتم می آرم و اینها به خوبان من اندر من بسبب طلسم تا حال این  
 ایشان نیز فهم حال می روم و می آرم جمعیده که این نامها را شنیده خوبت شده و گفت در دینی که چنین زبرد  
 وستان باشد چگونه ترک آن توان کرد و او بگوید که چون ایشان روانه شد و بین که از حد فطره آباد بگذشت  
 سحر بخاوش رسید پس طلسم سحر بر او زکنان خود را بگوید آسن که مقام خرننگ آسن خواهر بود و این خرننگ  
 میخورد که ایشان رسید سلام کرد خرننگ عجبی حرام زاده را و بر سر سید کسی ایشان از برادر خود که این مراد  
 معلوم داشت که خویشی او با دیوان قاف چگونه است گفت من خواهر زاده غیر حقیقی تو ام و یک نسبتی میان او و خرننگ  
 گفت بهر حال که باین بیان نسب ترا نشناختم لیکن با من بگو که جکار دمی گفت با دوست ایلیس است آن

که طلسم جام جم در تصرف او بود و دست یک تفریغی خاکی عاجز شد و با وجودش که دود پری که همراه او بود کاری نداشت  
 و آن آدمی طلسم مذکور را شکست من آدمی که شما را بر دادم و میرم که امر و زور و نفوذ و این طلسم بعین وجودش تا دایم است  
 و دیگر آنکه طلسم او میان بسیاران حکم برد و نفوذ دارند <sup>ضمانت</sup> شما بگوشت آنها خواهد بود و یوازین سخن خوشوقت نشد  
 و گفت آن آدمی عجب کاری کرد که طلسم را شکست راه امد و شد ما و است البته که من می آیم همین دست و توانان  
 پیش سگسل و بر طوس و غلغالی و غیره را بخت همه را بدو بخشید از راه چرب ربانی راضی ساخت اما اصل اینقدر نیست  
 که در شکارگاه دیوی بعد از طلسم کشود و دو چارلستان شده بود از وی پرسید کیست گفت من ملازم دیو خرنک هستم  
 و آدمی سابق یکی بود که مانع آمدن ما بود چنی درین سرحد داخل شدن نمی توانستم اما می شنیدیم که طلسم جام جم است  
 امر در آن سر راه بر طرف دیرم باین سبب آدمی بختان معلوم کرد که تحقیق طلسم است شده بعد از آن زمان دیو احوال  
 دیوان قاف و نامهای ایشان و کیست که ایشان پرسیدان دیوان این پنج دیو مذکور که سوار بود بر پرو که  
 درین نزدیکی می باشد بختان همه را معلوم کرده اند راه مکر و حرام را در کی خویشی خود را بر روق ایشان مقرر کرده آن بود که پیش  
 جمشید را فبا زده خود را برهنه می آن دیو پیش خرنک و دیوان دیگر رسانید بر ربانی و ما در بختای ایشان خویشی  
 با هر یک ظاهر کرد که اکثری با و کردند و انقضه قریبی سوار و با لصد بر رفته دیو را برداشتیم پیش چشم او دور  
 کال خوشوقت و ادرا با استقبال دیوان برداشتیم بر دهمکان نیز همراه بود چون داخل شد دیوان مذکور شدند  
 همیش از جمشید بر رفت بختان گفت ای عاقلن جای تو عجبی بود و فی الواقع که باین دیوان بر دست  
 مشارق کربا ای منکست دهمکان نیز دیوی چند را دید که پیش را بختان گفت ای دهمکان چون هست  
 که من قصاص کنش کاری را از تو اکنون بگیرم و بگویم که یک دیوی ترا بخور دهمکان بر دهمکان انقضه دیوان آمد و بر  
 لشکر جمشید فرو آمد و نظره غلغله در شکراختا و جاسوسان خبر را بملک اطلاع رسانیدند ملک سعاد کو بر پیشوایان  
 و اخضر شاه و ارزق شاه و حلوان جنی و خسرو شاه و ملک غلغله و سواران دیگر به مقوش شدند و حفظ گفتن  
 آغاز نهادند اما بختان با جمشید گفت ای بادشاه امشب باید که ضیافت دیوان کنی و از حلا اسباب نیابت  
 چند آدمی هم ضرورت است تا ایشان خوشوقت هم باشند و منکست خوب کنند و گفت ای بختان اگر ما او بیاید  
 است که خود را بخورد ابستان و هم مردم از ما نفرت کنند و دیگر اینکه نمی آدمی در شکر من چند کس معذور و مذکر اکثر ایشان  
 از اولاد دهمکان بختان گفت بهر حال امشب که برای سواران چند کس را باید فرستاد و فراد و دیگر میکنیم انقضه  
 کسی از اولاد دهمکان که مادر بر و بر آدمی بود و برای سواران فرستاد و فریج سوار نام برده را و کس بیج  
 و دیگر آنچه کس سیه و تمه را تقسیم کرده گفتند دیوان مخطوط شدند و گوشت آن بجا که آن را خورد و در شکر تمام مردم  
 بختان و جمشید گفت می گویند روز دیگر جمشید بدین دیوان بختان گفتند که ای غلغالی گوشت آدمی بگویند

خوان گفت سبب اینست که من گفتم که است که همیشه چندان آدمی نمیرسد و بیشتر هم از خوش  
دوم خود چند کس را برای شما فرستاده بود و دیوان گفتند امشب هم با بستی از خوش دوقوم فرستاد  
که خوش دوقوم ادا کنون ما هم ما را بیدار نگذار و آنها چکار آید و دیوان گفت چرا است که دشمن طلب کنیم و دیوان گفتند  
منظور ما گوشت آدمی است از هر جادوهر هم که بدست آید با آید و دیوان گفت خوشتر است که شما از هر مار کینه فرود  
فکری میکنم باری روز دیگر است که انان با خرتنگ آید و گفت که هر روز با خرتنگ دشمن بنام جنگ کنیم غالب بیاوریم  
ملت طلب کنند چرا که انتظار سوار خود دارند که طلب کنند می شود چون ملت طلبند با کوییم که بشیر است شما را ملت  
میدیم که سه نفر از بی آدم تا ایام ملت هر روز برای ضیافت ستاره دیوان خرتنگ و برادران و سرداران او میروند  
باشند مضایقه نرود ملت میدیم و الا نادر جنگ با شید بسیار خوشوقت شود و دیوان این را می راسخند و نزد  
انقضه خروس خنی این بنام را گرفته نزد ملک طلع رفت و بگذراندی الواقع انما ملت خواستند خروس بنام  
تکلیف فرستاد و میان و میان آور و سلطان شود بدو دست نام همیشه بدو میان دادند و گفته فرستاده نذر  
برگزید یکیشم کسی را هم از خوش دوقوم میزدیم تا با او می رسید البته از دست آنها برآید و فقیر نکند خروس جواب گفته اند  
و حشید گفت انان با خرتنگ گفت که خوشتر است که دشمن را با بریم زد و میان را با بدو و انقضه شد و حشید گفت که انقضه  
طبل جنگ بلند شد ملک طلع و حکم این و ملک معظم و مولان خنی و خسر و بناد و غیره با هم نشستند و بدو و میگفتند با خود را  
بخدای عالم سپردیم که هر چه که تا حال شرم ما را نگاه داشت و از غمهای غلیم نجات داد و علام حافظ و نامرست مولان که سپه  
سالار است که اسلام است گفت ای ملک طلع چشمه که این دیوان با بکار نامعجا مانند ندارد و انان است انقضه تمام شد آید  
و ما از روزگار ایشان بر می آید و این بود که جاسوسان خبر طبل جنگ آوردند ملک طلع نیز فرمود که طبل از تمام غیب  
برود و کار سازای جنگ بودند و دیگر صفت کشید و بکار رفت که همیشه بود و بکار رفت و دیوان مانند بنا  
نصف زد و استاده بودند و قبل سیران و شیر سیران و خرس بکران قبل پایان و میان را با بدو و نظر بر حشید  
دیوان می افتاد بنور و بنور و بنور و بعد از نصف آرای چنگال سنگا انداز و دیوان را حمله خال سنگا از بیدار آمد و خود  
کرد که تمام میدان پر شد از حریف طلبید از جانب از است که خسر و شاه میروند بمقابل رفت چون حریف را بر دست و پیش  
دسته کردند شیر را بران او انداختند قدری پوست او را بردید که چنگال ان خنی را شید کرد و دیگر دیگری قریب به  
بر حشید باوت رسید و حشید نه نفر مجروح شد و قبل بازگشت روز جمعه از شادی کلاه برافکند و انان شروع  
بر قتل کرد روز دیگر از بیدار آمدند چنگال باز حریف طلبید و لا و قات مولان خنی بمقابل او رفت جرم او را خالی داد  
چنان شیر انراخت که از رانهای او را دو بر کاله ساعت سنگال آید و کشته شد چنگال خاکسبانی رفت و هم  
به هم پوست اخر خال سنگا از سر و جل نبرد و بود حرام زد و همچنین میدان رفته بسکی مولان جهان بهلو انرا



خروج خشت از میدانش بر بردند و عرصه دوری و چنانچه واقع شد و اکثری از مسلمانان راه شهادت نمودند  
در غمی شدند و در سیوم از میدان داری دیوان هر اس بر داشتند چرا که اکثری از دیوان بر دست بودند از اسلام  
قتل شدند و مثل مولان و لا و زنجی شدند و دیگر فرغال سنگ از زمین آن آمد کسی جرأت نکرد که بمیدان آورد و او  
طنه آمیز میگفت انسان نیز حرفای جان خراش نمید و میگفت ای کس کسی را بمیدان این نهد و یونع است و الا بنوام  
تا مغلوب کنند و یک مغلوب بیکس از لشکر تو جان بر نخواست و اگر خیرت خود و ما و رفوخواهر خود بخوای یا با ما میسر است یا  
را بوس و از سر نو ایلیس پرستی اختیار کن هر چند که بکمان تو طاعت کنیم و طاعت کنیم از دست خود انصاف کن که علم  
کنام آن قامت قهر و مقابل این قامت با خود بدکنند این دیوان ساکنان طلسم نباشند که با دست و پا خود  
با اینها پیش تو اند و از این مقوله سخنان میگفت ملک طبع راست و چپ نظر میکرد که کسی بمیدان رود و بیک فرغال  
نمیکرد و در عین اثنا ناگاه لکهای از نمایان شد و از ابر بر کرد و تبدیل یافت چون دامن کرد و شوق شد و شست علمت از شست  
نبرد سوار و پیو بر می آمد در میان آن در سایه علم شیر بکار نقاداری بر پوشش رسیده یک طرف استاده شد و روی دیگر  
بر خاست چهل علم دیگر نمودار شد و میان اینها نقادار بر سینه پوشش بود او هم یک طرف استاده شد و دیگر بر خاست  
چهل علم دیگر بود و در میان نقادار سنج پوشش بود و در پیوی سینه پوشش استاده شد و نشان گفت ای جشیو من  
میدانستم که اینها بمرد ما آمده اند حالا معلوم شد که یکدیگر کسی نیامده اند که جدا از برود لشکر استاده شده اند و درین اثنا فرغال  
باز حریف طلبید نقادار بر سینه پوشش میدان او رفت فرغال گفت تو با لشکر جشیو هم عداوت داری که بیک من آمی  
گفت من تمام شای جنگ آمده بودم و با بیکس عداوت ندارم اما چون دیدم که کسی بمیدان نمی آید من خود آمدم تا دیگران را بنگاه  
جنگ بکنند فرغال بجنبه برو گفت این هموس تر صفت بکشتن میداند این هموس در گذر نقادار جا را خالی داده و حربه  
او را رو کرده و بدل چنان تیغ بر سرش زد که از میان بر دو مان او سر بر کرد و پاره شده بیفتاد و غوا از برودش بگریخته  
سلاسل کور باز و آرم نیز گشته شد و القصد از نقادار بر سینه پوشش فرغال را با هفت دیو بر دست دیگر تمام کردند و نشان  
گفت که این خدا پرستان کای در ماند و نمی شود و بر کاه مضطرب میشوند و روی از غیب پالینان میرد سخنان گفت ظاهر از  
نبر کی دین ایشان باشد القصد روز دیگر باز صف کشیدند و ستم طول و راز انگشت بمیدان آمد نقادار بر سینه پوشش او را کشت  
نمطول آمد سنج پوشش او را کشت آخر فرغال قوی جنگل بمیدان رفت و نقادار مذکور را زخم زد و سینه پوشش بمیدان او رفت  
سنان او را جاز شست و نیز مجروح ساخت کافران طبل شادی زد و گوشتند سورن کشیدند مسلمانان پریشان گشتند و با  
غش نقادار پری در عین انتظار پیش ملک طبع و ملک سعاد کو بر پوشش رسید و خرامن ستانند و ملک کشم را سینه از  
استادان انتهای تمام احوال را باز گفت و گفت آن شب به یاز تا حال انتظار کنیزان خود را داشت یعنی از زمین تا یکم از طلسم کشیدند  
اصنی بدست شب به یاز آمد و انداختند را با میکشید تا با رسید ملازمت کردند و لشکری ای ممالک طلسم مذکور نیز از راه

قصیر

نقادی گفت که زیاد و کم بود  
از صدها در بیاض فرغال غش  
شده سنگی بخت نقادار



سلام شدند ملک طبع محال این بلطه نیز معلوم کرد و دیگر شد اول بیسون کلان قبادا حرم غلام بابت طبقه پنجم رسید  
 صفت بنده بعد از آن ترک بن ترکان و امیر بن ترکان باطراج خان و ترخانک جنگی چو و در خشک نام چو رسید  
 به ستر بن کی گفته دستاورد که به هم حکم شاهزاده چنین رسید بود و دیگر شد شاهزاده ریحان شاه با ملک و کور و شمال چینی  
 رسیدند و اینها بابت طبقه ششم بودند و القصد هر فوجی و بادشاهی که میر رسید و دشمنی و چشم ملک طبع و حکم ابن  
 دیگر بهادران اسلام می افزود و دید و دشمنان را کورشتی با جبهه بیروت شده بود و لختان حیرت میکرد با جیش  
 گفت با حین و در فتح ملکین سواد ترود و داشتیم حالا که آن آدمی یک طلسم دیگر شکست که عبارت از طلسم کند اصغی باشد  
 گفت ای لختان چه می پرس که از مشاهده این افواج و دشمنان این احوال بوی من در سر تو ارم نه جان باز و ز غایت میسر  
 گفت که ای بادشاه بیا و ملائمت شاهزاده و ملک کنش اختیار کن و خود را محفوظ و اجتناب کن گفت تو بار بار این تعلیف بمن  
 میکنی مگر دیوانه نمیدانی که هزار جان من فدای دین بیس و از نو از باز و یاده برین نیست که گشته خواهم شد همچنان گفت چنانکه  
 بیت کلمه بخت کسی را که یافت شد بیا به آبان بزم و کونتر سفید نتوان کرد و القصد تمام آن روز در رسیدن این شش  
 لشکر گذشت وقت شب خبر کردند روز دیگر باز همه سوار شدند و از نو رفتند و از غلیم تر پیدا شدند و دست علم  
 شاهزاده و دست هزار سوار نمودار شدند در میان آن تختی می آوردند و بران تخت ابو الفیاض که اکنون حکم شاهزاده بیک  
 ملاروشن چهار بخت می نشیند پیدایش می شد ابو الفیاض و دلاوران نامدار و بهادران عالی مقدار همراه او بودند چنانکه تمام  
 افزود و در لشکر کشی ابو الفیاض نایب زبیا سواد که دارالملک طبقه هفتم بود که دست است روز سیم که من جهان بر غرور  
 یافت از سر حشر خورشید نور و اهل سارا و در و کوشش و نقیابان مرصع پوش رسیدند و بلکه سالی و غیره  
 تا و از بلطه گفتند که خردار با شید که امر از صاحبقران عالمستان شاهزاده و ملک کنش بدولت و اقبال میرسد بعد از همه  
 کرد و غلیم بر ما است علمای کونا کون نمایان شد و شکری که عقل از تعداد آن عاجز آید ظاهر کرد و در سینه پستان و مضید  
 پستان و زری پستان و سینه پستان و مندی پستان و بنفش پستان همه همراه شاهزاده بودند و از اینجانب  
 نیز چندین صف برای سلام شاهزاده استا و دشمنان صف سلاطین و علمای و پهلوانان و دلاوران علی قدر مراتب  
 جدا بود و شکری که از طلسمت همراه شده بود و رکاب عالی بود و مانند اضلاع و بود و غیره که آسمانی ایشان بالا زد و شد  
 بیک نوکت و در بدنه شاهزاده رسید که بهر ملک حیرت داشت و خود بدولت و اقبال بر تخت ملک سوار بود  
 و تخت دیگر در پهلوی آن شهبازی آوردند که جد بزرگوار و سلطان عالی بناب سوار بود و در پهلوی چپت شاهزاده  
 قائم الملک بود و در پهلوی سلطان نیم تخت شاهزاده رکن الملک بود و در پهلوی قائم الملک نیم تخت شاهزاده  
 حیدر بود و باقی پهلوانان مانند جیلان کوه بکر و عرب شجاع و مغلوبین اقطاع و سعدان بن رعدان و اقبال بن اقبال و جانی  
 نوجوان و اشبه نوجوان از عقب بر مرکبان پیرزادی آمدند از عقب ایشان ارم جانی و بکتاش خان با شکری و شکری



سواد و نور می آمدند بر دو عیار بنی مترافنگ که هر شتاب جلو بود خوش بریزان از زمین تا آسمان رسید بود  
 و از عقب بنابر او سوار می زنانه بود پیش سوار می ملکه غنوه بانوی مشکین بوی بود دست راست او محافه ملکه  
 در شش چهره دست چپ ملکه نور البصر باقی ملکه و هم اخرو ز خوش نشانی از روح بخش و بارقه کف نام از عقبش آمدند بود  
 عنبرین پوشش و معادنالی و محبوبان ساه زادگان و دلاوران سوار می ملکه داشتند انقضه خور و کلان بابت  
 خواتین و کنیزان هزار محافه بود که رسید ملک سلطه و حکیم بن و اخگر شاه و ازرق شاه و نسو شاه و اکو شاه و مولان و  
 ملک معظم و محمود و رستم و جمیل و خسته بخت ترک و است و ریحان شاه بهر سه نفاذ که کی سر و بیج و دویم نایب سیوم  
 شیون نوجوان بود همه از هر کیان پا و ده بهلا و دست ستانفتند ملکه سعاد کو به پوشش از غوغه برج فطرت آبادین  
 نماش نار می دید و تصدق میشد و شکرا می بجای آورد و المله علی الفرج بعد از سه تکرار می کرد و اما چون شناخته بود  
 داخل خیر کوید و بر تخت قرار گرفت و دست ملک سلطه را گرفته باز بر تخت نشست و با دیگران نیز چنانکه بایستی سک  
 کرد و احوال سر و بیج و نایب و شیون نیز دریافت ایمان را از سرش فرمود محل غروب بود شناخته بود و دای  
 دلاوران و بیاوران امروز اتفاق ملاقات اجمالی با دوستان میسر فرود است الله تعالی بتفصیل بعد دیگر را خواهم  
 دید و احوال با خواهم شنید و انقضه تا خواهم گفت این را فرموده با سلطان و شناخته او کان داخل فطرت آباد است نزد  
 سلطه و حکیم بن نازوی نیز بکم شناخته بود و چنانکه انقضه را می نیکو داشت داخل مجلسی فطرت آباد است برای  
 بهلانان و عیاران نیز فتنی با کینه فتنی شد و برای راقم محمود و غیر هم در ستوانقضه سلطان و شناخته او کان داخل  
 قصر عالی فطرت آباد است ملکه سعاد کو به پوشش و داخل اخرو ز و سبزه بخت و سبیل بود و ناز بهر و خورشید ز بخشش  
 و احلا نه پری و غیره همه نزد دست گرفته استاده بودند ملازمت بجای آورد و غلغلان دای بود که اندک بهر سه  
 اما درین میان جمیع ناز و نیشان نور البصر میارید و روز بروز مخلص است و دای پذیرفت شاه زاد را خوار با مادرش  
 بمشورت حکیم بن با ملکه و مخلص نشود روانه ساخت باید دید که مال کا ما چه شود اما شناخته او عالیه قدر تمام شب عیار به  
 صحبت پیدا شد قصه خود را تقریر میکرد و احوال انجاری می شنید مشکین بوی نیز احوال خود را بابت جمیع فتنه فطرت  
 سبب شهر باری رسانیده بود شاه زاد و تقریر سبب ملکه را با حکیم بن در میان آورد و گفت منم مطلع شد ام  
 انقضه از غیب سلطان و شناخته او کان و حکیم بن در منازل خود تا بهر که ام فتنه و شناخته او با ملکه مشکین بوی محفل  
 اخرو ز روشن چهره داشت و هر یک ازین سه ناز و نیشان برای خود آفتاب تابان و ماه فتنه  
 بود لیکن رتبه مشکین بوی باعتبار سلطنت عیبتان فی المله یا و ما که رتبه ملکه روشن چهره که باد است از بیاب  
 سواد بود و بابه کی داشت انقضه ابیات یکی از یکی بهتر و خوبرو تر از غیر لطافت لای که بر بر اوج غرور هر سه چون آفتاب  
 زور بای خود بود و خوش آب و اما چون شب گذشت و صبح شد شناخته او را ملکه سلطان عالیه بنای شکام



مشایعت فرموده و سیکس در دیو و من و پیری و آدمی همراه کرده عیاران و جاسوسان نیز تعین فرموده تا لجه لجه خبر رسانند و قصه  
 سلطان بطرانی روان شد که بالا نرازان متعجب باشد و بهتر شش هم بر نراود و جلو بود اما جاسوسان از طرف این خبر را  
 می شنیدند و خبر که خبر است از ملک کشف سلطان عالی جناب یعنی بان سرور اسیران دیوانه که چندی در بندش بود و در  
 دیوانان ملک سلطان را بکم سخنو تان خود بر دزد بر میگردد و اکنون با لجه لجه می آید و می گفت بان مردی که مردم از عشق خودانه  
 صبر بن میزد و بلاسم کشاست گفت بدلی جشید آمد سرور از جگر کشید و گفت آه در این صبر نراود و این کسی باشد  
 که این لجه لجه را بگویم که من بدنام نفوسم دیو حرام زاده که بر دیوانگی مشهور بود و در کار اینکار بستن یکی نمفوس مردار  
 نوار دویم جمشاس که چشیم سبیم را طعنه قوس نام بود و اینها از جامعه خرننگ آید و در این صحت حرام نراود بسیار  
 زور آورد و قوی بیکان خلوت جشید گفتند که یکی از ما بکنار لشکر استاده میشود و ویمین گفت که من در میان با نراود  
 میشود سبیم گفت من در با کاد دیوانگی بکارا و تو ام کرد جشید گفت خبر در بنان نشود که مردم از طرف من بداند نفوس  
 گفت خیر است بلکه مردم توان وقت ما را منع کنند و دست نام دهند و با کار شود تو ام کرد جشید بر کدام را چتری معقول و مد کرده  
 رخصت کرد و درین مقدمه خبر نشان دیگر کسی مطلع نبود بعد از آن صبحان هم تقریر و قیاس در یافتند بود و قصه نفوس  
 مست شراستید با نراود و بکنار لشکر با ستاد چون مروری سلطان رسید پیش آمد و گفت ای آدمی را و بچه  
 کار و درین لشکر میردی سلطان جوابی ننمود و بهتر سلطان که شطرم نام داشت گفت ای حرام زاده که در نشیند  
 که شاه زاده و بلاسم کشا خبر نراود و خود را بر سالت پیش آن سر حلقه ضلالت یعنی جشید فرستاده تو چه کردی و بچه لکی گفت  
 بر کز لجه تحت نشین دیده شده از تخت فرو و بیا بر سب سوار شود و بشا طبع باد نشان عل کن و الا امر نمفوس دیوانه  
 میگویند بی ضابطه نگذارم که داخل لشکر شوی و بهتر شطرم گفت که مرا جشید ترا این حکم کرد و گفت جشید چه کید است بلکه  
 من خود ضابطه دانم سلطان گفت ای سک دیوانه دور شو و الا این دیوانگی از راه پائینست بر خواهر رفت او در  
 سلطان انداخت سلطان حربه او را رد کرد و با تیغ برق آسا او را تلم کرده دیوان او بر سلطان دو بدندان چهار دیو که  
 حامل تخت در جلو بودند و قریب جبل نگاه دیوان را هم دیدند مردم جشید و میان آمد دست نام گویان اندازد اگر نراود سلطان  
 روان شد بیازار رسید جمشاس بیایا پیش آمد و گفت ای آدمی ز و خوب کردی که نمفوس را گشتی بی اعتدال  
 کرد بود بیا مهران من تو بعد از آن بر دهم شطرم گفت و در شوی حرام زاده تو از کجا این لیانت بهم رسانیدی که سلطان  
 عالجناب مهران تو نشود و او در بد تخت رسید که حیرت من نامهربانی نکنم نگذارم سلطان طبع نراود و نراود حربه که سلطان  
 او را نیز بغیر عبود و مغز بریشان کرد و در بارگاه رسید با تخت داخل بارگاه شد و بلاق دیوانه شد سلطان و در کشت  
 و با تخت داخل بارگاه شد دیوان تخت را بر تخت جشید که از استند فرمود و منم نام و در تمام مجلس حیران شد  
 تعطوس جام شراب بر کرد پیش سلطان آورد که بخور سلطان گفت ای مرد و درین شراب نمی خورم گفت

شش

جمشاس



من بگفته باد که شرب خاص تو میمیرم بخور سلطان گفت زیاده ازین کوه مخور و حکم بر سلطان آورد سلطان او را نیز  
گشت بند و بند و بان بازید خرتک گفت ای جمشید بن چه خبر کی هست هر چه هست و میدان معلوم خواهد شد  
بالفضل ایلمی را می توان گشت البته که نام او شتال بر طلب برستی است یا جنگ خواهد بود احتیاج و بران نامه نیست هر چه  
که میخوای بگو جبهه گفت جواب نامه نادیده منکست سلطان سر بامین انداخته نشسته بود و حکمان گفت که عالق  
حاجی چرا سخن بگویی گفت چه بگویم کار و باز نامه به برکس شد حکمان گفت پس در بیفورت مایم لغت بر  
ابلیس کردیم و دین خدا برستی بدل جان اختیار نمودم و هر که غیر خودی دارین خواهد بین رویه مار اختیار کند والا  
عضلات ابدی گرفتار کرد و خلخال بر حکمان و در حکمان زیر تخت سلطانی خیز سلطان از تخت جسته با و تلاش  
کرد و او را بر زمین زد و پنجه شکش چاک کرد و درین حصص و بین تاج جمشید از سر افتاد سلطان از بر سر مته سرگشته  
مرکب او هم بر برادر نیز حاضر کرده بودند سلطان بران سوار شد و حکمان را و بان حامل بر بردند سلطان مشیر از  
غلاف کشیده از بارگاه برآمد هر که معارض شد گشته کردید بر طبق و خرتک منع کردند سلطان بصوت مستطاع  
داخل شد خود کرد و بان بسیار سلیقه شده داخل شد که جمشید شده بود و بلکه اگر تغیر روی و هر گاه سلطان  
گفتد شاهرا و نیز استقیال آمد سلطان را داخل شد کرد پای سلطان را بوسید سلطان قریب افتاد و بان  
زبردست را دست خود گشته بود و حکمان مال و اسباب خود را پشت تر پشت سپرد و او را در آمد  
حلا و دست شاهرا و کرد و سلطان شد شاهرا و بهر پاسبان و حرا و او کرد و وزارت شاهرا و انان اعظم بنام او  
مقرر کرد وقت شب صدای طبل منک از لشکر کفار بلند شد روز دیگر هر دو لشکر منک سید را توسل پس بر میان  
آمد صولان جنی او را به پنجم فرستاد و بقوس آمد شاهرا و رکن الملک او را گشت الفقه در شاهرا و مصاف بیت  
دیو زبردست را سلطان پنجم فرستاد و از خرتک آهین خوار که سر کرده بود بمیدان آمد شاهرا و طالع کشم امیر  
بن احمد بمیدان آورفته با تیغ سینه را بجا از روحیات و حصه عدل کرد و بان خرتک تاب نیار و مغلوبه خشتا  
و حال آنکه مغلوبه عین کم ختی کافران بود و همین او بار جادوان و ابلیس پرستان بود و در صورت صف جنگ احتمال  
داشت که استیصال این بیدیان جنیدی در توقف باشد و هر روز یکی دو تا از ان بر بختان کم شوند اکنون که دیوان خرتک  
بر اسبوی چشم بیکبار نهایی کردند باز از ملک الموت عجیبی می آید که سروران با سروران لشکر باقی دست  
راست با دست چپ دست راست دران مغلوبه حیات و دیند بریم بگردار و دو و درار و بارهنگ  
و محمود و برون شد بلند ازه بیدار و بیوقوف پیچیده یاد و بکی دیو بر دیو بیکر و ضرب و کبی آوی کرده با دیو حرب و  
کبی جینان دریم آمیختند و بر یک شتر بخون هم ریخته شد و او بر ملافتنه باری گرفت و اجل خوی شیر خنای گرفت  
تو گفتی جهان را ز محنت کشاد و با طشت کردن ز بام افتاد و بر سر پیو بر و سپاه و بر سر کون شوز کرد سپاه

علیها جوسم بکنو و بال بدخوره ثعلبا نزلک چون بلال ۲ القصة و ان بنو یثیث الاسلام بر تبه دیو لیر بود که سر کی از این  
 دو دو سه سه کس را میکشند شایر اوکان نام دارد و سوارانان حضرت ثعلبان بسم حق و ان جم غفیر افتاده بود  
 و دیوان بهادر را با ان قامت و قد نوحی از باور می آوردند که باعث حیرت ناظران سواران سمان می شد اکنون آید  
 بروستان جنگ دلازان خی آدم یا بنی ایچا بخت و نرم که دلاور بنی رفیع یعنی عرب جمیع الناس و دیوان قلم زد  
 و جیلان کوه بکر ثعلبان از دوسر و دیوان از دوسر را بچشم فرستاد و مظهر بن اقطاع مملوک و مملوک را از باور آورد و سعد بن  
 رعدان شمشال کوه سیرین و جیشال کوه سیرین را با خاک یکسان ساخت راقیل بن ارقال لشکرا و اشکال را بچیان  
 ساخت شایر او را و حادق فوجان الکاس و القام را قلم کرد و شایر او را و حیدر بر چوش و کبال را و طاکوس  
 معدوم شد شایر او را و کن ملک خیر با سول کچ کردن را با جبار و دیو دیگر قلم زد و شایر او را و قایم الملك شمشال این خوار و  
 و طاقوس را با شش و دیو دیگر باور آورد و این دیوان را که نام نوشته شد از جمله دیوان و دیوان قاف بود که  
 لشکان اینان را بدو جیشید آورد و دیو و سلطان ملک کشم که زیاده از حد کوشش کرد و قریب سی نفر از دیوان  
 قلم کرد و دیگر اگر تردد تمام شد مسلمانان را با شش که کاخان بیان کم کتابی دیگر درست کرد و قصه مختصر تا بخت روز جنگ  
 معلوم بود و آخر شکست بر شش که کفار افتاد و سرداران ایشان یکی هم زنده نماز الا جیشید و لشکان که هر دو  
 تنها که خستند و ان کیر و در بر و نیز از هم جدا شد و با جیشید را در ان حالت که در بجای افتاد که سلطان مالک  
 از تحت فرود آمد و مشغول نماز بود جیشید با خود گفت که این شکار صفت است نباید از دست داد و با تیغ عربی  
 روی سلطان آورد و نای ای از طارمان سلطان بلند شد و آن کیر تیغ بر سلطان فرود آورد و سلطان اگر  
 قطع نماز نکرد و اما برای دفع مخوفی که او جیشید حقیقت حال را یافته دست و پا زد و بنا بر این بند و ستان کا در دست  
 سلطان نامور افتاد و جیشید او را و تیغ از دستش بدر برد و کمر نجیب او را گرفته برداشت و بر زمین زد و ان کافریه بن غلطی  
 زود باز روی بگیر نهاد و سلطان و باز مشغول نماز شد لیکن مبره طغناک طغنی رسید و بجای تمام چار طغنه کند و  
 کردن جیشید را و اخت بند شد و کوشید و میقتاد و دست برست او را گرفته بستند و در خدمت سلطان  
 او را باز داشتند اما لشکان بی ابان که کرجیته بود جمعی او را از شش کوشید و تعجب شد که چرا که از ملیس گزیده  
 بود و بنوا شدند که او را بخدمت شایر او برد و مجرای خود کنند لشکان را و دیوان را معلوم کردند و قدم را جلید برد  
 و از سر اسکیما لطیف رباط عشرت روان شد چون بیجا مقربا بخت خود را بدید و از دست ان مرموم که و نبالش  
 بود و لطمه اختلاک کشید و چون بر نیامد و امر و دستور کرد و برگشتند تا احوال را مفضل بخد مت شایر او را و عرض نمایند و از نبال  
 شایر او را و طاک کشم سمیل بن احمد مظهر و مظهر طبل شادی و زمان داخل بارگاه علی از بر لقیته است شایر او را  
 آنان خواسته ایمان آوردند و سرهای جمیع سرداران جیشید را نظر انور کردند و شش الا جیشید و لشکان که جدا

بودند و شخص ایشان میگرد و از هر یک احوال این برود و بدین حال می پرسید که سوری سلطان رحیمش  
 در ملوانداخته بهتر طرفتک می آورد و خبرستان بر او رسید و خود وقت شد و شبید بلید را آورد و در برابر تخت نشاند و طلسم  
 بازداشتند و احوال را نقل کردند و ستانده فرمود سجان افتد و بجزای رحیمش من مکرر شنیدم که تو می گفتی هر کس من  
 در دست طلسم نیست و خرابی او در دست من است و خاک را است بود و عجب نوعی اسیر دادم که گشته اکنون از من  
 بشنود ما وجود ان شرات اصلی و شفاء تنای جلی را از قیاس و پوست اگردین سلام قبول کنی ترا امان دهم و بغیر از شتران  
 اعظم هر ملکی که خواسته باشی ترا از زانی دارم و محاکم و ضاحک نیز هر دو تشنه بودند و برخواستند پیش حبشید آمدند  
 و بانواع سخن او را نصیحت میکردند لیکن مقتضای بیست با سیر دل چه سود گفتن و فقط به نرو و منج آهنی در سنگ  
 محبت و تاو بری سر یابین داشت و آخر سیر بر آید و گفت این شتران را به سیر این رئیس را و درین ایام میل اندازد  
 و سلطان سفید کرد و ام اکنون چگونه بقبول دین تو روی خود سیاه کنم هر چند گشته شوم روح سلوان و از نواز این  
 خوشنود خود بدو غنیمت است و شانه فرمود و خاک را کلم خفت کسی را که بافتند سیاه و آب زغرم و دونه سفید و  
 کرد و پس در آن فادتا او را بر وارکش بدو تیر باران کشت و حبشید را بهتر طرفتک سیر و ن آورده بر وارکش بدو تیر  
 و آب سیر کلا و لادان اسلام تیری بر جبه پلیدش زد و چنانکه غبار شد و معلوم شد که جان تاباکش  
 از کلام سوراخ بدین سخن رفت او را سوخته خاک ته من بر باد و اندر ستانده فرمود احوال ان سکتم یعنی نشان  
 معلوم شد جمعه که او را غریب در باج رباط عشرت دیده آمد بود و احوال را بیان کردند و ستانده فرمود و الحمد لله  
 سومی تشنه روان از راه آب و القصبه خیره و فرگاه حبشید کرد و با مال اسباب بجه دست غازیان سلام نمود  
 خاطر مبارک شانه او از شکست طلسم کل جمع شد و بعد از ساعتی فرمود باران عجب گشت است که ملک سلطوع رین  
 لوا تا حال بلازمست ما بناد است مال که علم چون شکسته شدیم بر طرف گشت پس اکنون او را چه مانع است  
 که او تا حال خبر است شانه او قائم الله گفت جان پدر البته که او را خبر نشده باشد و الا ما مال زمر قدم ساخته می آمد  
 و عجب جلال گفت با سلطان الکوشک ما استر از بکوی اگر شما شنوی و اصل چون دزدان میوه خوری آن بچاره  
 این مرد یعنی پدر شماست شانه او قائم الله گفت بفرمایید که گشتی او نمی آید و بچه روی نیایی تمام مجلس مع شانه او بجنبه  
 افتاد و بعد از ان ستانده فرمود ای بهتر شرم شما جمعی از سنا کردن خود را بفرستید تا مسافت راه از اینجا تا ملک  
 ملک سلطوع بختن کرد و احوال او را معلوم کرده بیایند بلکه خبر تیر باد و برساند شرم عیاران جنی را با طرات و جوانب  
 فرستاد تا خبره کلان را پیدا کرده بیایند و ملک سلطوع را احوال فتح طلسم سلطوع سازند عیاران تیر تیر که تیر پر بود و وقت شام  
 از هر چهار طرات مرا حجت کرد و خبر آورد و نکه این همه زمین که فطرت آباد است چهار طرات دارد یک طرفش عیاران است  
 و ان طرفش عیاران ملک زیبا بود و ممالک شش کاخ است و یک طرفش شتران اعظم است با ممالک شش کاخ



که عبارت از شش نارنگی باشد اکنون که طلسم شد مسافت ما بین هر دو شهرستان و دوازده فرسخ است  
و سابقین بطریق این راه بسیاری بخود اما چون بشمارستان انفرکه شهرستان اول باشد رسیدیم یک کوه سیاه  
رنگی دیدیم که از زمین با آسمان منبسط بود و در طول آن تپه و دراز بود که این سر روان سرش بپایان می رسید و  
بود قاف تا قاف کشیده جیران شدیم بعضی از اجرات کرده قدم پیش نهادیم و چشم دو کس قدری ازان  
کرد رفت کور شد و بیکر کسی پیش نرفت و بر او نیز همین حالت روی داد بای آن دیوار گرفته روان شدیم از  
رابطه عشرت برآیدم و آن دیوار کرد و انظره کشیده رفته بود که ما رسیدیم بودیم پس منتبای او را معلوم نکردیم ناچار  
بخدمت شاهزاده شتافتیم عرض کردیم چه یافتیم شاهزاده جیران شد و سوار شده تا رابطه عشرت آمد که نزد یک  
ان دیوار چشم خود دید ناچار شد و در آن نظر کرد و گفت ای واقف سر بکمان من که طلسم فتح شد اگر خبری باقی باشد  
ارشد و کن سطر و آخر مرقوم یافت که ای شاهزاده طلسم چون طلسمت را شکستی و بر تخت عیبتان نشستی  
ما زینسان به مطیع تو شدند با حبشیه قبا خلیف کن و او را بر روز بر نما ظاهر اسیر تو شود و بدین سخن سپاه قهر الی  
مشکک کرد اما بختی از ملازمان عمر او که بدترین خلایق باشد بگریه و بای که او بدیده رابطه عشرت بفر کفش  
گفته شود و خون و روان و باجه ریخته شود و آب باجه بخون او سنج شود و طلسم شمره دور باجه بر طرف خود سه طلسم  
مانند کوه سیاه باشد معدوم گردد که نوشت از طلسم اصلا خبری نماند این آخرین شعبه طلسم است اما غالب نیکان ملون  
خود را بدیاج اندازد پس ترا با یک باجه و لاداران خود کفست با دست خود گرفته بر سران و ریاجه نشین و سروران  
خود را بدیاج بدیاجی آخر او خواهد بر آورد و از بر طرف که سر بر آورد و بگو که تا بگریه کفش و را بگریه از مقصود عمل خواهد  
شاهزاده با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله عز و جل انقدر با قسوت احوال ما بیاران خود تیر کرد حکیم این با سلطان کوکب  
گفت حاکم چنین است شاهزاده چنان کرد که با شاهزادگان و بیولانان و عیاران و دلاوران و ضاحک و محاکم دور  
در باجه نشینند و سلطان و خاتین بالای غنای فقر رابطه عشرت قرار گرفتند و در این میان  
و خاتین سر باجه و ملک و ملک و ملک که چون چهل روز از رفتن آن سلطان کوکب طلسم  
بگریست عالیله خاتون و سید خاتون و ملکه عالم اخرو غنچه دزدن و ملکه ما فزدر ملکه سبب اخرو غیر خاتین و بیبا  
لی طاقت نداشتند و ملک سلطان را در بانه سلطان اخرو در محل سر طلسمه باز بان که بود کله خیز حفاخ آغاز  
کردند و گفتند ای ملک طبع منیم که ملک با باجه کار دارد امر و چهل روزی شود که سلطان کوکب شاهزاده سمیل  
نیز در طلسمت تا حال خبری از معلوم نیست یک جراحی درین خانه مانده بود او هم فلک توالت و بیستادگاه هم  
دیگر شریف بناور و نیک خبری از ایشان معلوم شود و بر احوال بسیار شکست چنانکه یک روز حکم یک سال دارد  
ملک طبع گفت ای پسر و نه شینان سر و ق غسست و سیادت خاطر خود بهر وجه جمع و در یک مال کا خبر است

چرا که مثل شاه آگاه خدای سید و مثل عبد الحیثی هم ازین دل خوشی خبر داد و اندوختن عالیات گفتند ای ملک الطبع مثل  
مشهور است که تا تریاق از عرق آورده شود مار گزیده مرده آورد و مار اکنون طاقت جرئت برای خدا از عبد الحیثی پرس  
که بعد از چند روز دیگر من فرج بعد است اتفاق افتد ملک الطبع قبول کرد و حکیم عبد الحیثی را از مقام او طلبیداشتند این سخن  
در میان آورد عبد الحیثی سکه دید که گفت بسیار عنقریب معلوم میشود بلکه بمان من ملک گشته و فتح شده و تقریباً داده  
و بعد و بر و غیره مقفی محرم میرسد یا اینکه بر سر چشم جام جم بر و بم بلکه علامتی از شکست ظاهر شود ملک الطبع با بعضی  
از مقربان خود بر سر چشمه آن سبز و جا نوازان گذاشتند و در شان دلی تفاوتی کرد و بود و آنچه که سابق موع بر موع میزد و اکنون  
ساکن بود و در ملک سابق مانند عیثین میبرد و بر طرف شده و مانند آب می متعارف شده بود و آن جام نیز برداشت  
اما نبود و مخفی نیز بر آن اما نظر نیامد لیکن همان دستور کرد و سیاه که مذکور شد نظر بر سید که مانند دیواری بود ملک الطبع گفت  
ای حکیم عبد الحیثی اواقه این علامات ظاهری شود که ملک گشته است لیکن این دیوار که تازم نمودار شده معلوم نیست که چه سبب  
باشد عبد الحیثی گفت فی الواقع منم حیران شده ام لیکن اینقدر میدانم که این دیوار ظاهر است و آخرین طلبم شد که بعد از ازل  
شدن این دیوار طلبم کل بر طرف شود و درین گفتگو بود که حضرت عارف با همه شاه آگاه رسیدیم خوشنودت شده و عبد الحیثی  
و ملک الطبع به سوس نمود و مرشد کامل ایشان احوال پرسید ایشان جواب دادند با فعل بر سر چشمه و اضطراب ایشان  
نقل کردند حضرت فرمود اکنون زمان ملاقات سلطان و شاهزادگان با خوانین بر ساعت چند باقی مانده است لیکن اکنون شما  
باید که هر کدام نشاء و دست گرفته برود و هر ششمه متعین نشیند و خود نیز باید که گشتن بر سر چشمه نشست الکاه فرمود که هر که  
ازین چشمه برآورد و گذارد که برآید و بی حاشا گفتی بر سرش نرسید ملک الطبع و غیره مع عبد الحیثی حیران شده و نشستند  
که حضرت مرشد این حکم بقول دیگر کسی را یا مای عدول و باز پرس نمود و هر چه فرمود بجا آورد و نه چه بود و در چشمه نشاء  
نشستند و هر که بران نماند نشاء بود که ناگاه سکه از پیش شاه آگاه از آب ظاهر شده اول کسی که گشتن بران سرزد  
شاه آگاه بود و این معلوم نیست که نشان بی ایمان بود و باز سر آب فرو برد بعد از آن از پیش عبد الحیثی برآورد و او نیز  
گفتی زو باز غوطه خورد و از پیش ملک الطبع برآورد و کم گشتی نزد همین دستور امیری ملک الطبع حیران و خسته و کنان گشتی  
میرود بعد از آن ناپدید شده و تا ساعتی بر بنام ملک الطبع گفت حضرت اکنون وقت باید برخواست و باید فرمود که این چه ماجرا  
ستاده فرمودند و نشستند ایم ماجرا آخر معلوم خواهد شد بعد از ساعتی باز آن کیندی سیر سیر برآورد و بیا از هر کدام گشتی خورد  
غایب شد و ازینجا رفته باز از آن دریاچه سر برآورد و انجا نیز گشتن کادی میا بود چه ساعت از او و غیره مستعد این کار نشاء  
بود و چون آن دریاچه نسبت باین چشمه کلان بود مردم بسیار بر دو آن جمعی نشاء و خنده یا سیکر و در گشتن بر  
نشان میزد و دریاچه چشمه منتهی میشد کای نشان کا فریخته است از چشمه برآورد که همین اما و داخل شده بود که از نظر  
بگردید و سیر نیامد بر کردید و باز دریاچه رسیدیم و است بر آب نشاء خورد و همچنان دنت گشتن زون سخنها بزمه میگفت

که با عرش

ط  
باز بعد از چشمه رفت گشتن خود  
باز دریاچه آمد از دست برآورد  
و غیره گشتن خود

که باعث خنده یاران میگشت آنکه هشتاد و پنج ساله بود که با او رفت با او رفت که شادان و بختش  
 زو جان ملک چنانچه تمام آنچشمه نادر با چرخون نلون رنگین شادان دیوار کرد و عیار یک یک بختش یعنی  
 اول عالم تاریک تادیری بود چون تاریکی بروشنی تبدیل یافت آن دیوار را دید بود ملک طبع حکم شاه آگاه بر سر  
 که برآمد اعلام ظفر تمام شاهزاده ملک شاهنواز آمد سواری طلسمه با جمیع مراد و عید و عزت آگاه بختش و روان شد  
 از نجابت شاهزاده ملک کشم نیز احوال از زبان خبرداران معلوم کرده با استقبال شادان گاه شرافت و احترام اتفاق  
 ملاقات افتاد و شاهزاده مرکب پاوسته مرشد کامل را دریافت و دست بوس کرد و شادان گاه او را در بخت  
 عبدالمجید ملک طبع نیز بجا آورد و ملازمت سلطان دست اندر کاران دیگر نیز کرد و اکنون آنچه معلوم شد از خبر  
 کلزار نار با طعنه شرفست فرسخ را بدو و از نجابت اظہار آباد و فرسخ و از طعنه آباد شادان اعظم و دوازده فرسخ  
 و ششم بیستان نیز دوازده فرسخ بود و قیل از فتح طلسمه فرسخی خیال بر روی منبری بود اما ملک طبع با هر یک از بیستان  
 و پیرزادان طلسم ملاقات میکرد و احوال می شنید و میگشت و صدای نثار عازان بر جان میبید بود و عیب خود و قوتی قریب خاطر  
 بر یکایک اکنان آن سرزمین بود که در تخریب بعد از آن شاهزاده و سلطان و شادان و کان متوجه باغ شادان  
 شده تا خواجین را بر بنیادان حاجب خواجین چون جریافتند اول خوشی به پیشش شد و از خلیاس نعم  
 لباس شادی مبدل ساخته منتظر قدم دست لزوم سلطان و غیره شادان القصد سلطان با هر چهار فرزند  
 عالی مقدار داخل باغ شدند از خواجین هر یک خود را درین شادی مانند طلاس بخت آراستد بود و استقبال  
 آن زمین که برود را برداشتند اول سید خان و مادر شاهزاده قایم الملک ملازمت رسید و نزدیکی کردند  
 و تصدیق شد بعد از آن ملک طلال و ملک غزاله ملازمت کرده فرزندان خود را نیز دریافتند و حتی ملک سید خان و  
 و دنیا مانده بود علی الاطلاق فی الروایات بعد از آن عالم افروز و ماه افروز و شب افروز و غیره هر کدام رسیدند  
 و ملازمت سلطان بجا آورد و در دست اندر کاران را نیز دریافتند و مخفی نماز که نسبت مراغب خواجین با سلطان و  
 شاهزادگان از قصه گذشت بر همه مستمعان و ناظران این کتاب چنانکه معلوم است بر طبق این ملاقات هر یک از خواجین  
 با هر کدام از سلطان دست اندر کاران بمل آه و اگر سن بر داشتان بهر یک تفصیل بر دارم من بطلان ایجاد القصد شاهزاده  
 ملک کشم و سلطان عالی جناب قایم الملک و کن ملک بریدن فرزندان چنانچه خود یعنی شاهزاده بلند اقبال صاحبقران زکات  
 استقبال شاهزاده مضر الدین ابو نعیم که در آن وقت عمر مبارک او یک و نیم سال عمر او بود و هم در آن سن انار و  
 و قوت ورش و تمیز از ناصیه بلند اقبال او پدید میآید و پدید آمدن شاهزادگان  
 نوبت نبوت شاهزاده و نهال را در کنار گرفتند و بوسه بر پیشانی او دادند و لقب قبا کردند و فرزند دیگر شاهزاده ملک کشم

صلوات  
ملازمت

نکته



کس فرستاد و جمیع زنان نازنینان طلسمی را با سواد کوه بر پیش و غیره طلب داشت و انباران بگذارد و دست خواستگار  
 عرب و عجم مثل عالیه خاتون و غیره رسانید عالیه خاتون با خود گفت شوهر تو عجب صاحب طالعی هست که فریبست نازنین  
 بگنیزی گرفته که هر یک دختر بادشاه است سینه خفت و سبیل موی و ناز بکوه و خورشید بکوه و آتش زنگ و محفل افروز  
 و مشکین موی و روشن چهره و کاغذ و بارقه و روح بخش و خوشن ناز و دهم افروز اینها همه از روح سلطان کوچه  
 بودند و بعضی نازنینان و بکریم بودند مانند ان نازنین که دختر ضل بری بودند و ان نازنین که از طلسم کوهستان بگنیزی  
 سلطان سرفراز شده بود و در طلب بگنیزی و دل افروز اینها همه بودند و وجود اینها مقدمه بر طلب اینها بود که زن با شوهر  
 خود زن دیگر بیند و ناخوش نشود لیکن چون اینها تا خواستگار از غمی استادی رسیده بودند و ناخوشی بفرستند و غم  
 لهذا ازین متبیل گردانید و غمی خود بر خود در آن وقت قبول داشتند بلکه از کمال خوشنونی ملتفت با یمنی هم نمی شدند  
 اما ملکه عالیه خاتون غمت مشکین موی و محفل افروز و روشن چهره بسیار میکرد و اینها نیز مراعات مراتب بسیار میکرد  
 چرا که زن اول ادویه بود و شاه آگاه نزد عالیه خاتون آمد و گفت بغرض سلطان کوچه یک مشکین موی را  
 در تختای خود آرد و زینهار آرد و بخوابی شد که اینها همه ملکه در ملک خود خواهند و رفتن همه جا او تو می فرزند مغالین صاحبقران  
 روزگار است و این نعمت اجر این صبر است که تو میل خواهی آورد و ملکه فرمود ای پدر زینهار این همه زینهار را دور  
 گرفت من چه گفتم که حالا هم خواهم گفت بلکه در هر چه رضای حق است منم بران راضی ام اما فرزند این تختای را هم سخنام  
 بر سید که میل وافر بر زمین و بنیاد داریم اما بعد از دو سه روز نزد سلطان کوچه خبر رسید که ملکه نورالدین از عالم فنا بر ابرقا  
 رفت سفر بر بستن اینها و سمیل سه در تمام او را داشت و تا سفیر بسیار کرد و بعد از آن بکم شاه آگاه سامان  
 تختای ملکه مشکین موی در میان آمد سلاطین ممالک گنیز را با سلطان اینسان مرضی کرد و اینده حکم کرد که هر یک در شرف  
 آئین بندند و محو را نیز چراغان کنند اما اصل از بغیره گذار گرفته تا همه جادو ممالکی که مسخر کرده سلطان کوچه بوده همه جا  
 چراغان و آئین بندی بود سلطان و پهلوانان بر تختهای روان سوار شده همه جا سیر میکردند و در هر کجای میرفتند  
 خوش چراغان و آتش بازی از زمین تا آسمان هوادار روشن داشت تا دو هفته جشن بود و آخر تختای ایام  
 کاغذ مشکین موی با سلطان کوچه خوانده شد و مرضی سلطان عالی قدر نیز با سودا نه عمرین پوش و همچنین و بکر  
 هم با محبوب خود یا تختای کردند و ما هم تفصیل بزم تختای را در حواله قصه خوانان سخندان کردیم انقصه دو هفته و بکر عیش  
 و عشرت مشغول بودند بعد از آن ملک ساطع را به نیابت مشکین موی بر تخت حبشید و بنشیند طبل حبشید اکنون صلا  
 واد شاه آگاه نیز در آن جشنها حاضر بود و سمیل از جناب پرسید که ایمر شاه کامل با آن اسباب  
 بسیار ازین طلسم چیست ما افتادیم که هر را به بنیاد نقل کنیم با قدری انجام بگذاریم شاه آگاه فرمود این فرزند قلم قدرت الهی

چنانکه که تو چهری ازین اسباب در میان کنی بلکه جمیع اسباب طبایع نباتیه و حیوانیه و  
 بوضع که از دنیا بقاف آمده بودی بهمان وضع باز دنیا را محبت کنی حق تعالی شایسته آنست که ازین پیر و ان خواهر و این  
 اسباب شایسته آنست که ازین اسباب درین باب مراقبه کرد و بدوم از عالم غیب چنین برین معلوم شد سلطان کوچک و  
 سلطان بزرگ چون حقیقت را معلوم کردند رضای حق تعالی شد و از آن چنان صورت که چنانچه اسباب استعلا وقت  
 و اسرار لغت و حسن مال یا نزد دست اندر دملک میرا برود و قتل و عیبستان که داشتند و آن قتل را قتل کردند و دست اندر  
 و عبدالحق و عبدالحکیم هر سه متفق شدند طایفه بران بستند اما طایفه بل علامت آن ایگه همان قسم کرد و سیاه بر دو قلم  
 نمود و میگردد هر که نزدیک او میرفت تا آنکه چشم او رفته و او را کوچک و برای از اینش و دست اندر کو  
 شدند باز حکیمان علاج را بنا کردند تا جاق شدند و دری سلطان کلان و سلطان کوچک دست اندر و کان و بهلوانان  
 و حکیمان مع شاه آگاه و محاسن بودند سلطان کوچک فرمود ای مرشد کامل تعبیری در باره ما جاری شده  
 که این همه محنت کشیدیم و عیال و لا تعدد لاف و بیهم و خزان عالم دست آوردیم بلکه چهری چند از فتح این طایفه حق تعالی  
 ما را امت کرده بود که هیچ یک از سلاطین عالم جواب ندیده است و از آخر یک تخفیه هم از آن ما حکم نشد که بر دنیا با خود میریم و بر  
 نمودن آن برد یکران تفوق تویم حالا تنها اگر قصد خود را پیش بل و دنیا از سلاطین و فرود میان کنیم چه بطلد و که دوست  
 اگر از راه مرشد را از نصرت کنند شاید و الا مخالفان که البته از راه و در خواستند و بلکه اصل مرشد از راهی و غلط کوی را خواهند کرد  
 و بر صورت که آن من گفتن این قصه هم لطف ندارد شاه آگاه نیز ازین سخن چندی فرمود و چهری نگفت روز دیگر رای سلطان  
 بران قرار گرفت که متوجه دنیا گرد و روان شدن سلطان و الا مقدار دست اندر و کان ملک افتد و بهلوانان و نصرت غدا  
 بجانب سجکون که عبارت از دنیا است و زمین و بریا و دوی و چشمت و بل و بهلوانان و نصرت غدا  
 از آن و فرمودش نمودن اجازت به شاه اما او بایان اخبار و اطلان انا چنین روایت کرد که بعد از آنکه سلطان بزرگ  
 و کوچک مع شاه از او کان و بهلوانان و عیالان از کار و با کفایتی و بیش و عشرت باز برداشتند و جمیع سلاطین  
 قاف را با مالک و اوطان ایشان رخصت نمودند و محمود و سماعین رفت و دهم افروز با او روان گشت اصل سلطنت بنام  
 دهم افروز و نیابت بنام محمود سبزه پوش مقرر گشت و بهین دستور حکومت بنام میل بنام خوش نام از نیابت بنام میل  
 سفید قبا و بادشاهی زرنگار بنام ملکه باز و نیابت بنام خسته بخت و حکومت محاکات طبعه بنام که ترکانند و غوره باشد بنام کلان  
 علی پوش و نیابت بنام ترک بن ترکان و لیت بن ترکان و حکومت بلخه بنام خوش نام و درین نظر ما و در این مقرر گشت و میان  
 شاه که برای خود ملکی داشت بهین دستور مقرر گشت و حکومت شادستان اعظم بنام ملکه مشکین بوی و در دست مجمل افروز  
 و نیابت بنام ملک طایفه مقرر گشت فطرت آباد که جای حکیم بن بود لیکن بنام ملکه سودا و بهین بن پوش مقرر گشت اما اسوا

اینها نازنینان و دیگر را از حاصل جمیع ممالک افتد داخل مقرر کرد که برای خود بمقدار حاصل سلطنت میسر می آید قدر الامکان  
 بنام هر یک جدا جدا مقرر گشت سینه بخت و غیره که هر یک مالکی داشت برادران خود با چشم کر یا ن در جدایی سلطان  
 کوچک ملک خود رفتند نه تنها با اینها بلکه هر یک از اسامی مذکوره و خاقان شاهزاده سمیع طرفه مالی داشتند  
 که بشیر راست نیاید ملک سلطنتی دخترش با دستانای ملک خود داشتند بعضی از ممالک دیگر نیز بایسان مقرر گشت  
 لیکن برگاه شاهزاده قایم الملک را نظر برادران شکسته ملک سلطنتی افتد بخت میسر لیکن مقدمات طلسم غدا را  
 خواستند بطلین طبعات سبب حکم شد که از صواب و بدو الغیای و اطاعت روشن چهره بر درون نروند و سلاطین حضرت  
 شاهستان را نیز حکم شد که از صواب و بدو حکیم چمن و ملکه سعاد کو بر پوشش و اطاعت ملکه مشکین موی بیرون نروند ملکه  
 مشکین موی را فرمود که با ملک سلطنتی طریق سلوک و مدارا و ادب مرغی دارد و از مصلحت یکدیگر بیرون نروند القصه بادشاه  
 بعد از آنکه از تقسیم ممالک در حضرت سلاطین حاضر شد استخوان شاهزاده حسن طلع خون بر تراکه امانت سپرده بودند  
 برآورد و در غریبها انراخته بمرار گفتند تا و دادای السلام و در موضعی که ایشان بدرجه شهادت رسیده بودند دفن نمایند  
 بعد از آن که تخت مقرر نمود بر تختی جبار کس قرار گرفتند و دوازده پری را و زبردست برای برداشتن بر تختی مقرر  
 پس در ساعت سحر روان گشتند لیکن پیش از رفتن خود خواتین را مسموم کردند با فریقه فرستادند و حکیم عبد فیخر جانی را همراه  
 ایشان کردند که شاهزاده مغالدین را بیک مظهر و بدین مشرف و در بلاد معلی و نجف شرف و مشهد مقدس و کاشان بروند  
 و در موضعی جمیع اماکن شریفه غسل داده و خاک خراش و آب زهرم خورانیده با فریقه برسانند و رسید ببلد ایشان  
 بیاورند و عبد فیخر روان شد و خدمتای موجود را در عرصه هفت روز تقدیم رسانید مابین راجع و سالم برده با فریقه  
 رسانید و رسید بمهر ایشان گرفته باز آمد چون سلطان و شاهزادگان ازین ممر خاطر مسرور و خرم و راضی بودند و خود را نشانها  
 اکنون چند کلمه از مکارای دشمنان است غرضی است که میگویند که میگویند که در فاف مردود است  
 از اولاد سلوان جنی که او را اضلال جنی نام است در علم نجوم و سحر و انقیاد است اگر چه از اولاد سلوان بود اما بیرون طلسم  
 مقام داشت کبابی بنور سحر و طلسم هم رفته با اولاد سلوان مثل اکتم و لختان و غیره از بنی اعلم خود ملاقات کرده باز  
 میکشت و مقام او در پرده خاک نیز بود و بعد از فتح طلسم نیز دستور بریدن برادران آورد احوال را معلوم کرد که ادمی زادی  
 از دنیا آمده طلسم شکست و اکتم و همکان و لختان را کشت اضلال را غش و ذکر کرد که بهر قسم باشند این او میان را با پدر و نام  
 فرستاد لیکن حرام نادره صاحب شیعه نیز بود اول در علم خود سنجید که آیا قتل این بنی آدم در دست من است یا نیست چندی  
 تفحص کرد چندی بروی معلوم شد بلکه بعد از تلاش بسیار و کوشش میسر شد که اگر برادران سلوان  
 کنی قدرت ناری که یک نار موی از ایشان کم کنی عیبت این سر و کوب و سر خود را بر سنگ فرس جاوید و بیامان  
 و در بحر فلر غوطه خورده آخر فکر کرد که خوب اگر جایشان را کشتن نمی توانم کار دیگر کنم که بسبب این زبان ایشان نکند خود



و از گفتگوی کارهای که در طلسم از ایشان سر زده باز ما خود سنجیدیم بر مزاج ایشان غالب شود و این فکر  
 از آن کرد که در قاف چشم بود که او را چشم بسیار مشکبانه نام بود و عین الذبول نیز میگفتند طلسم تقدیر داشت  
 که هر که از بنی آدم در قاف آید و در آن چشم غسل نماید باز دنیا و آنچه در قاف بر وی گذشتند و از فراموش  
 کند و اگر بیاورد و رسم مانند خواب فراموش باشد و در این است که این چشم را حکا و در عهد حضرت سلیمان  
 علیه السلام الملوک و السلام ساخته بودند یعنی اصل بود لیکن آب آن چشم بلکه آن سرزمین این است و  
 داشت که چشم طلسم بر آن واقع تواند شد و جهت بس طلسم بر آن چشم این بود که بعضی بنی آدم همراه سوارانی هفت  
 علی بنی الملوک و السلام از دنیا بقاف می آمدند و آنچه از عجایب است ملک پسر نریمان میبرد و دنیا فتنه پس  
 او میان قتل میکرد و چون این خبر به پسر نریمان می رسید قاف رسیده که از ایشان چنین آشکار شود و ناخوش شدند  
 و نزد اصف بن برخیا آمد از این سخن شکوه کرد و حضرت اصف رحمه الله نزد حکما اظهار کرد که حکما آن آب این چشم را  
 طلسم بکنند بعد از آن هر که از بنی آدم در قاف می آمد وقت مراجعت او در آن چشم غسل میدادند تا احوال ناز  
 باطل فراموش کند و خیال این وقایع و خطرات مانند خواب فراموش باشد و نیز کلید این طلسم مادر عالم نگذاشت  
 و آن چشم همین مادر بعد از حضرت سلیمان علیه السلام آن چشم هر روز بایام از خطا مردم قاف نیز میخورد و  
 بالفعل در قاف چشم کسی بود که این چشم و قوف داشت که این حرام زاد و مالک را یعنی اضلال جاد و از آن چشم اطلاع  
 داشت بخلل او و در آن است از آن قبسه در آن چشم غسل دهد این فکر با خود کرده و با پسر و دختر باین کار محبت  
 بهر سبب و دخترش مثل مادرش قبل نام داشت خود آن حرام زاد و شکل عابدی شده و بهر چشم نشست  
 و پسر خود را گفت تو بشکل درویشان با ایشان هر جا که اتفاق شود ملاقات کرده و باین مراد ایشان  
 نوعی کن که ایشان ملاقات شوند پس بنابر آنرا هر دو چشم نزد من بیا و دختر خود را باین سخن نوعی نیا کرد که اگر  
 فرستد هم بک نظر او را به منید و شقاق ملاقات نمود و او را گفت چون ایشان نزد من آیند تو بعنوان مریدان  
 و معتقدان پس من بیا به نیم که ایشان بگویند که افتاد ام من نمی شود و راوی گوید که چون تبریر آن کافر بالغ بر این  
 موافق بود آنچه خواست بر آن شد که به بخت قاف یافته سلطان را بر آن چشم نزد پدر ملون آورد و تفصیل این  
 اجمال آنکه چون سلطان مالی جناب سلطان کوچک با شایسته اداکان و پهلوانان و تختیار مردان سوار شده و متوجه  
 اوطان خود گشتند حکم عبدالجبر و ملک الملک و بعضی بر نریمان مقرب تا یکمیزل آن چشم را مشایعت نمودند و شاد  
 آگاه از ایشان مرض شد و فرمود که اگر اتفاق شود با یک ملاقات دیگر در قاف باشد ما خود کم کرد سلطان  
 از منزل نخستین به رامرض کرده روان شده و منزل سیوم طرف فقری صاحب میل و تقوی بنظر سلطان دآمد  
 ما هم اتفاق ملاقات افتاد و چرب زبانی جمیع صاحبان را بطرف خود کشید سلطان از محبت و اخلاص بسیار

چشم

ضلیل

مخطوط شده بود پس بدو را بر روی پیش چنان نام داری گفت و رویش کلمه نام من است فرمود این چنان نام است که  
بر خود گذاشته است آید گفت تا وی من شاه و رفیع این اسم را بمن عنایت فرموده پرسید تا وی چگونه کسی است گفت  
وصف او در شرح نگذیرم که او را یک نظر بهین از صحبت او بسیار نشود و نگاه نقلی چند از کرامت و عبادت او بیان کرد که سلطان  
و ستاره را و کان و دین او را عبادت دانسته است تا قریب زیارت او شده و پرسید ندای درویش کجاست تا بر  
تواند بجا چه قدر راه است گفت سه منزل است پس سلطان فرمود که پنج پیشش روزه و بر سر هم لیکن زیارت چنین  
بزرگان هم واجب است الفقه درویش را برداشته داد و اگر داند نیز تا بر سر مشربین انبوهل رسیدن فی الواقع سلطان  
عجب باره کاری و دیگر مطلق از اصل تا خرج پیشش و خرق نشد آمده بان کافر ملاقات کرد آن منافق مکارا و لایق  
چند سلطان و غیره فروخت که بد آمدن خود را سر مایه سعادت دانستند و آخری الجوزم شد و با البنان قدری کرم غلامی  
کرد از حمه جاسنی و میان بود که دخته خلیه پیشش عنوان بر مردان و اهل معبدان طهر شد لیکه یک تنشی بود که در جان همه افتاد  
یا برقی که خرم طاقت همه را بر باد داد و ادبی اختیار عاصم او شده غریبی که با همه عاصم شده اند از منیان جان را در پیش  
کردند و آن قبیله منیان از یکی با دیگری غمزدارند و کار کرد و عمر را از خود را از هم دیگر منیان داشتند و بر یک با هم  
که امشب منیان از یاران پیش این عابد را بداد بلکه این مطلبی حاصل تواند شد این همه اسرار و کاف و بود  
شب نزدیک همان چشمه و کوشه متبوت اختیار کردند و چون از خدمت آن سر با شقاوت محض شده عابد سلطان  
اول تنها طلبید گفت ای سیه عالجنا نسیم بلین کرد که ازین اندیشه بگذرد چون قبول نیندازد گفت فلان وقت  
شب منیان از همه پیش من بیا لیکن اول در لیل چشمه غسل بجای کرد که بنجام دعوت اسمی نایم که بخواند آن  
مطلب خود فایز کردی سلطان بسیار شغوفه فرمود که اگر کونی برین چشمه بگشخت و روم با رخت و دست  
دارم از بخت بد اضلال گفت اما دغنی نیز ترا با سیران و یاران خود باو گفت چه وقتیکه از تو <sup>۱۳</sup> که این عابد  
شمارا اجرا طلبیده بود و چه گفت بگو چندی بمن تعلیم کرد که لیکه آید سلطان فرمود در نوع مسلمات آئینه مضایقه قرار و چون  
سلطان از پیش او برخواست شاه را و دقایم را تنها طلبید همین کرد کار او کرده بعد از آن رکن الکوک و شانه را و سبیل  
و شانه را و عید و پهلوانان و عیاران بر کردیم آن را لیکه اجرا طلبید همین دستور من گفت و سبب سر برد  
او یکس مکر اولی تبر و وقت شب یکی بعد با دیگری این را از مخفی داشته بودت بنوبت برخواست و در چشمه  
غسل کرد پیش او رفت و آن ملعون بیک کسی بدو تعلیم کرد که گوشه فرستاد که بر بخوان هر یک مشغول خوان  
بود تا صبح شده وقت صبح بر کو یا از خواب غفلت بیدار شدند و از جای که اسم منخواندند برخواستند با یکدیگر ملاقات کردند  
به سر منند و در بر روی هم نگاه کرده سر باین کردند و احوال را پیش هم بیک گفتند و آخر بعد از آن لحظه انداختند و او را یافتند و پیش  
و نه آن نازنین نهادند و متبر دست نه با هم گفتند یاران چه شده بودند شانه را و سبیل گفت ای جد بزرگوار معلوم شد

که در خط تو چه گفته است عشق  
این نازنین شده من را طبعیم  
که در بر من زاده منم بعد از آن  
وضیعت  
ص  
بپرگند

وامی برآید چیرد بود لیکن فایده این معلوم شد که بجا چنانچه از حال تخت پرنیادان برسد نذ گفتند ما شا که مانعی  
 و اینم جران و در بام سخنان داشتند و بر کس موافق رای خودستی بکشت ایشان درین گفتگو بود و در کنگره  
 دست برسد را بر سینه کفش زمان آورد و پیش ایشان باز داشت ایشان جران ترسیدند و شاه اکا گفت  
 ای ضلال بر مال تو خود کار خود را کردی اما این را هم میدانی که اجل تو در ضمن مکر تو بود و این را هم از طرف خود مران بلکه  
 مشیت الهی نیز برین جاری بود که این صاحب زادگان از قاف با خود هیچ خبر نداشتی گفتگوی انجامیم برینا خبر و بعد از آن  
 فرمود ای سلطان کوچک بخاطر داری که اگر در فرمودی که ما که درینا هیچ خبر از ضایف قاف نبریم تنها قتل کردن ما را که ملو  
 خوا بر کرد و من مرین سخن تبسم کردم منظور من همین بود که میدانیستم نقل هم انجام با شما نخواستند و رفتند اما احوال چشم  
 و اراده ما و همه مذکور شد بیان فرمود سلطان از قصد او را با سپهرش بچشم فرستاد و دقتشش چون خورد  
 سال بود و سر بمیدانست سلطان شد او را میترسیدند تا بختید و در حمال اسم او را که استند و بعد از آن  
 شاه اکا از ایشان دقت واقعی شد و غایت بد سلطان بر تختبانشته روی دنیا که داشت و فی الواقع  
 در عودشش ما مذکور که قاف همه دیده بود و از خاطر هیچ ان مطلقا فراموش نشد و همین قدر غلط ماند که بقاف  
 بعد از ترغیب شدن رفته بودیم دیگر از آن داستانها حرفی هم بخاطر نماند لیکن شاه اکا استناده و اسمعیل بنیما  
 بود که در صاحبقرانی پست شایسته و خالین این قصه و اسباب و مال و متاع همه بصدقه خود برد و آخر سلطان  
 کوچک این سخن را هم فراموشش کرد و ما هم بعد ازین داستان قاف در صاحبقرانی خواندین یا و کنیم در میان  
 مکلف نیستیم و السلام مؤمن داستان حسین بن علی و در میان مکلف سلطان کوچک سلطان  
 و در میان و عیاران و در میان و کینه اما راوی این حکایت و ناقص بن رود است چنین آورد  
 که چون سلطان عالمی در ضلال جا و در باب سپهرش ضلیل بقبل رسانیده متوجه دنیا شد و شاه اکا نیز هم رض  
 شد و بطرفی بدر رفت اما چون سلطان از سر حد قاف برآمد و داخل سرحد دنیا شد متوجه گردید که پرنیادان رفت  
 شب تختها را بردارند و روان شدند و روزانه بالای کوهی در محراب کوشه بگزارند و استراحت فرمایند و طاعت  
 بخورند و آرام کنند باز وقت شب تختها را بردارند و روان شوند و بهرین نسق تمام منزل تا قلع کنند و منظور سلطان  
 ازین راه این بود که روزانه مباد ایشان را کسی ببیند و فسادی حادث نشود یا امری روی دهد که در رسیدن  
 برود و در ملک توقیفی افتد و آنقصه بهمین دستور عمل میکردند تا اینکه اول در وادی السلام رسیدند و استخوان  
 شادزاده حسن و اقطاع خونیر را دفن کردند و علامت قبری بران گذاشتند بعد از آن مار و یکم بطواف نجف  
 اشرف و کرملای معلی مشرف شدند بعد از آن که روان شدند و بامه رسیدند و زیارت کاظمین بجا آوردند  
 پس برین رای رفتند و سر و ابد صاحب الامر علیه الصلوات و السلام را زیارت کردند و از آنجا بطول



فتند و بربارت مشهور بقدرت امام ثامن ثامن علی بن موسی رضا علیه السلاوات و سلام سرفراز و افتخار  
 بر آسمان بودند و و کمانه زیارت ادا نمودند از اخبار روانه شده بار دیگر زیارت مدینه نمود و کوه مغلطه بجا آوردند و روان نشین  
 تا الفضل الهی اعباد چند روز داخل مغرب شدند بر برادران تختهای ایشان را آورد و در مهربان و در جوان عام گذار شدند  
 امیر نصیر الدین که به نیابت بر تخت مبدع می نشست در آنوقت که نصف شب بود و در خواب بود و خواب خود را وقت رفتن بود و لیکن  
 هنوز بیدار بود اما بر برادران فرمود که شما بروید و عمار با ملک الطوح را باین دول سلطان و نشانزدگان بسبب غیبت آن  
 چشمه با منسیانوی مغرب بود که رسیدیم بر برادران نداده فرمود احتیاج نیست شما را که رفتن بروید بر برادران را  
 رخصت کرد که گویا چندان استنای با اهل قاف نداشت بر برادران حیرت کنان برداشتند و سلطان بشاد  
 زادگان نادیری در حیرت بودند از آن سلطان که چک سر برداشته گفت ای جد برادر کوار ما عجب خوابی دیدیم  
 سلطان فرمود علی لیکن اکثری از مراتب خواب را فراموش کرده ایم سلطان که چک گفت سبحان الله چگونه از  
 دنیا بگناه فیتیم و چه تماننا که ندیده ایم اکنون در میان آن عاجزیم برای اینکه مبدع فراموش نشود و چه در بخاطر بود امر فرمانده هر  
 کدامین میگفتند که حقا که چنین است و حالت ما به همین است و این گفتگو امیر نصیر الدین اواز سلطان شنید از خواب بیدار  
 آمد ملازمان او نیز سلطان دیگر را و بیدار و خبر رسانیدند سر اسیم بیرون آمد سلطان و نشانزدگان را و در آنوقت که در  
 قدم سلطان افتاد سلطان او را در بر کشید امیر مذکور را و در دست او یکبار با سلطان که چک ملاذمت فرموده امر او را بآ  
 امیر نصیر الدین آنرا در آنوقت که در دست سلطان نیز بود و دیگر سلطان عالیجناب بر تخت سلطنت جلوس فرمود اما خبر نداشت  
 ملاذمت شناختند و مبارکباد میگفتند و بخانه ایشان در روز شنبه بود امیر سمیل را از ملک صدایق و فرزندش بود  
 که یکی با امیر خلیل و دویم را امیر سلطان نام گذاشتند ملاذمت آورد امیر بقوی بنی از دختر عیسیا فرزند بی بی سیده بود امیر  
 یوسف نام گذاشتند و در هر یک یک کتب یکجای می نشستند و شجاعت با او و امیر یوسف مرضعت شاه زاده و خوالدین بود که ذکر  
 او بالا گذشت القضا کرد ملاذمت نیز نام جمیع امران که در شوش بطول انجام داده و این مقام اختصار منظور است القضا از شوش  
 شادی مرا حجت ترتیب داد و چون از سلطان بزرگ و کوچک بگذشتند از دکان دیگر که احوال قاف و چگونگی آن می پرسیدند  
 علی سمیل الاحمال جابجا فراموش شدند چندی نقل میکردند و از خروج نقل ایشان بجای می رسید احوال عمل کردن و چشم فراموش  
 کردن آن احوال گفته غرض میخواستند و روز دیگر از امیر که گفته بودند فراموش میگردنیم سبب گفتن را در اصل با نقل موقوفه کردند  
 و لطف در آنکه سلطان و نشانزدگان و سمیل سببیکه خاطر ایشان جمیع بود احوال خود را پیش خواندیم هم تفصیل نگفتند  
 بودند خصوص سلطان که هر که قصه طویلی داشت مقرر کرده بود که بر بنیاد رفتن بخاطر جمیع بیان توایم کرد و قیاس خواندیم و بنیام یکجا نشستند  
 باشند تا زحمت یاد با رفتن روی نبرد اکنون که او را فراموش شد چه هر روز قدری فراموش می شد محلا قلم قدرت  
 الهی چنین جاری شده بود که شایسته ی سلطان که چک و دیگر مسافران قاف صاحب قیاسات اند و خوالدین از زبان فرزند

ص  
 حکم سلطان تختنارین  
 در گوشه از دیوان عام گذاشته  
 بعد از آن سلطان به برادران



اما نظر سلطان بر سنان سیوم افتاد و عیب نیافتی دید که در بلندی با سنان رسیده و در عرض و طول عالم را گرفته و انقدر  
 مرغان بروی هجوم آوردند که در ساریا بر مرغان انعام رنگها داشتند خوش رنگ و بدرنگ میان ایشان بود و  
 غوغای عظیم داشتند و بعضی بر پان فوج میگفتند که زهی و درختی که چنین سنان از آن برآید و سلطان را از دیرین آن نور  
 نظمی افزوده است خبا دیگر که در حدود بود و جنوان هجوم مرغان بر آن نبود تا که از آن وخت از پنج برگزیده است لیکن  
 سنان خبا بحال خود بود و در سلطان از بول این واقعه بیدار شد و وقت صبح از خوابگاه بیرون آمده و روان کرد و جمیع نادانان  
 و اموال و شایان را دکان آورده و بارگاه قرار گرفت و در سلطان رنگ باخته بودند و از او قیام الملک برخواست بعد از نماز و عا  
 احوال پرسید سلطان فرمود ای عزیز عالی قدر خواجه عجمی و یرم که در تعبیر آن جرات مندا فرمود خبر نامه شمر لا عذر انما هو  
 بیان باید فرمود سلطان گفت ابوالمنیا منم که یار تویم است تا حال چو نیامده است او را بیا رنگ در حضور او بگویم که سبب  
 خاطر را مطمئن کند و دم طلب بارت پناه ابوالمنیا رفت و خبر آورد و رنگ آواز شب نشسته است که تا حال بهوش  
 نیامده سلطان مکر ترست و چون او را دوست تر داشت بدین اورفت ابوالمنیا بعد از دیرین چشم باز کرد و سلطان را  
 دید و گفت یا سلطان عالیقدر عمری در خدمت عالیت سپردم و جمیع آرزوهای را از دولت برآوردم امیدوارم  
 که ما را بجلالتی که از عمر چند نفی پیش نمانده سلطان بکسیت و فرمود ای یار جانی توانی که تو بدین در حضور تو بنشیند و از جمیع  
 مستقیلات را بخرد و او خدا تعالی ترا در هر کاد نگاهدارد و انشاء الله تعالی شب تو بطرف میشود ابوالمنیا گفت حق تعالی  
 بر همه چیز قادر است لیکن حالا بر خود کمان زدن کی ندارم چرا که بعضی امراض و بکتر بر من زور آورده بلکه من هم عرض الی الله  
 است سلطان فرمود ای رازدار مجلس مملکت نشیب واقعه عجمی و یرم طالع تعبیر آنم ابوالمنیا گفت بهش من گفتن  
 لطف ندارد چرا که من بحال خود نیستم و دو سه روز همان تو ام درین گفتگو بودی که عباسوس سلطان خبر رسانید که اینک  
 سوار سیده خاقون بر جناح سعیت و استعجال سید که بیمار شده آمد سلطان را اضطراب تمام روی داد و فرمود  
 که ای ابوالمنیا ترا بخلا سپردم این را گفته برخواست اما شاه زاده قایم الملک با اضطراب تمام از بیدار برآید و بر سر راه افتید  
 رفت تا مادر خود را استقبال کند بعد از ساعتی سواری ملکه ماه جهان سیده خاقون بنت سیو غزالین رسید  
 شاهزاده قایم الملک آن سواری را گرفته روان شد و در راه شاهزاده رکن الملک سید که او نیز با استقبال خواهر خود  
 آمده بود بهر تمام آن سواری را داخل محل کرد و ملکه غزاله و ملکه طلاله نیز همراه بودند سلطان از درون رفت و در بهرین  
 خود را بوجبه عالی دید که گویا مودت ترک بود بر سیدی ملکه چه مرض داری چشم و اگر در خود من موت پس فرمود ای سید  
 و سرور بدانکه در واقعه بر من پدر من رحمت الله علیه ظاهر شده و من گفت ای سیده زود است تا یار مرا در بار  
 آخرین شوهر خود را در باب که ترا نزد وی نزد من با پدر من با وقت سواری را طلبیده روان شدیم و این واقعه با کس نگفتم  
 چه روز چشم من سمیع هر چند از من سوال که و نگفتم و خود را بخدشت تو را سپردم تا از تو بمیکت خواهم دور راه پشیمانی شید

حکایت



برین گذشته سلطان فرمود معلوم شد که اجل ما هم قریب رسیده که باری از ما جدا می شود و درین گفتگو بود که خبر باز رسید  
که احوال وزارت پناه ابوالمیاسر بسیار تنگ است سلطان و شایه او کان بر سر حاضر شد و ابوالمیاسر بنام باز کرده سلطان  
و شایه او کان و جمعی از سادات مومنان را شایه گرفته که شایه باوت بر زبان جاری ساخته عالم آخرت پوست  
شیخ محمد عرب او را مثل دایه شایه او کان همه همراه بودند و میبویید او را دفن کردند و یکم سلطان کبندی نیز بر قبرش ساختند  
و ان کبندی را خیاره و او را در غرت ایستاد حال هم ازین اثری باشد اما سلطان در خدمت خاتون خود بود و گریه میکرد و شایه او کان  
بر بالین او بود و درگاه خبر رسید که شایه او کان سمیع با جمیع خواتین آمده او هم داخل میبویید خدمت جد و جد  
خود رفت محمل دین ایام و میبویید بلکه از فقیه هم چکس دل خوش نبود که بر خاطر باد شایه ان غمی در برین  
کنه خاطر عالمی و آخر ان سید سراج عصمت بعد از ده روز از مردن ابوالمیاسر خدمت خاتون قیامت علیه الصلوات  
و السلام پوست شایه او کان و خواتین همه خود و کلان خود را بحال ساختند و سلطان و خاتون ان بانوی شیرین  
و انیس و برین مجدی غم خورد و حالت خود را تنگ ساخت که آخر از شدت غم تنگ و آخر جهان مقرر کردند که او را در شن  
آباد برود و پهلوی چرو و مادرش دفن کردند بهتر شهره باین خدمت مامور شد و فوجی همراه او و تا بوقت سیده خاتون  
روان کردند بعد از سه روز سلطان خواب خود را تقریر کرد چکس تغییران همچنانکه باید تقریر نکرد اما گاه آنکه شایه او کان  
که در ان عصر یکی از ابدال بودت خبر سلطان رسید تا در بارگاه معوزندان استقبال کرده شایه ما بغیر تمام آورد  
بر تخت نشاند سلطان فرمود ای میرت کامل دای بجن و اصل از احوال مخلصان خود واقف شد بر که بر ما چه کجاست  
شایه او کان دست برداشت و فاتحه خواند روی سلطان آورد و گفت ای ابوالقاسم بدان کل نفسی اقله الموت  
و از بیابان مردم تا سر بازار وجود و تبارش کفنی آمده و بانی چند بد القصد که چند در حقیقت موت بیان کردند که  
تمام مجلس رقت حاصل شد و همه دل از دنیا برداشتند بعد از ان سلطان عالی جناب خوابی که دیده بود در خدمت  
مرشد کامل تقریر کرده مطالب تغییر گشت شایه او کان فرمود ای سلطان و الا که وای زبده سلاطین اولاد و غیره بدانکه  
مراد از ان کوه که دیری بلندی و نیازت و آن در خدمت عبادت از ذات جمیع نباتات و آن سینه  
شیخ مراد از فرزندان توان یعنی مقدر جهان است که با شما چهارده تن ازین سلسله بادشاهان و شایه او کان دوم را که دیری  
که عوضی بهم رسانیده یکطرف است که بستر اینده عبارت از ذات شایه او کان قایم الملک است که ملک دریا بار ما فتح  
کرد و شایه او کان دوم عبارت از اسمعیل است و این که ان در هوا بلند شد و یکایک تر شد مراد از کارهای او و وفات  
اما شایه او کان چهارم را که دیگر که بسیار بلند شده و سایه خود عالم را در آورده و مراد از صاحبقرانی سلسله است اما علیه شایه او کان  
منوال دین است که فقیر صیت صاحبقرانی او عالم را فرو خواهر گرفت و علم دولت و اقبال او با آسمان هفتم خواهر  
و مرغان هر شایه عبارت از لشکر نامور شایه او کان است سلطان بن تغییر را معلوم کرد و فرمود حاکم مرشد کامل از انکه

من بر ویکنای بزرگ نمی آدم سبب چه بود که من این خواط را لا بد بمشاه فرمودای سلطان عمرت در از باوین  
 هم تو بهتر میانی افضل الی عاقل و جهانزده هستی چه اگر هزار سال عمر باشد باز آخر مردن بر حق است سلطان معلوم کرد که حال  
 چیست یعنی دریافت که اجل من نزدیک رسیده خاموشی مانده از ان شاه اکاه با سلطان و شاه زادگان اندرون  
 آن شریف بر دو خواستین راستی داد و ملکه عالیه خاتون قدوسه سی پدر خود کرد و کلمه بسیار از روزگار کرد و شاه او را  
 نو بر ترقی درجات فرزندش داد و بعد از ان شاه اکاه موافق ضابطه خود یکایک علی بنی و سلطان بعد از سه روز ازین  
 مقدمه بیمار شد و شب کرد و یقین داشت که این مرض موت است در حالت مرض بر روز بیرون آمدی و خزان را جمیع  
 کرده فقر او را یک تقسیم کردی و از ان نشان و دعای مغفرت خواستی و شیخ محمد عرب را پوسته و پهنش خودت ساختی  
 و از وی احوال قبر و قیامت و احادیث که مثل تل برین اخبار است شنیدی و از انرا در کربستی و فقر از انزل و اخبار نمودی شاه  
 زادگان و پهلوانان و دبیران و خواستین در اندرون طرفه حالی داشتند یعنی پوسته کار ایشان کرده و ناری و مال و میراث  
 بود و خواندن اوعیه با وجود این که هنوز سلطان در حیات بود اما بسبب گفتن سلطان که این مرض موت است همه میراث بود  
 و سلطان برای خود یک فرسخه میراث مقبره بنا فرمود و گراو باغی خشت و کمال تکلف زر بسیاری خرج کرد و بعد از ان  
 سلطان نامه بحیلستان نوشته جابل شاه را طلب داشت هنوز ان نامه را کسی نبرده بود که علفیه میلان کوه پیکر  
 باین مضمون که در فلان تاریخ جابل شاه ما زین عالم رحلت کرد و امیدواریم که بمجول بن جابل را خلعت داده حضرت  
 فرمایند تا بر جای پدر بنشیند سلطان فرمود سبحان الله باران غریب از طرف بیست و شش تا شصت بعد از ان خلعت  
 با رقم حکومت بمجول بن جابل عنایت کرده او را بمجول شاه خطاب داده مرض فرمود او هر چند گفت که بعد از موت سلطان  
 خواهم رفت قبول نکرد و گفت که خبر موت من با نجات خواهد رسید بمجول شاه با لشکر خود که می کنند بر رفت روز دوم  
 دو کس علفیه مرزبان شاه بن بهرام و مرجان شاه بن عمان شاه از ملک یا با تو و نکه مشتمل بود و بر اینک علما  
 اراده آمدن حضور داشتند که قضا رسید و شاه بهرام رحلت کرد و باین سبب آمدن غلام در توقف افتاد همین مضمون  
 علفیه مرجان شاه بود که خبر مرگ عمان شاه نوشته بود سلطان آه سر و از جگر پر شد و فرمود باران اینها همه معاول من  
 اندازین سخن بار و بیکر که بر اجل محال است و صداء الوداع و او از الفراق از دور و دیوار همدیه بکوشش به میر رسید  
 و سلطان هر روز پهلوانان و دوستان را بر کرد و خود جمع کرده سخنان الطاف شفاق مسکنت و از ادانی و اعلای حیدر  
 بحلیت میخواست و دل همیشه ذکر وفات سلطان عالیجناب که کتاب ابوالقاسم محمد معری علیه رحمة و غفران  
 و ختم فتمه اول بن کتابت شیرین که مسی سید بهندی در قلم حسرت رقم لباس خود را بدو تاسف و ر ماتم سلطان مغفرت  
 مآب با ساخته با چشم کریمه الود چنین می نگار و که چون شصت و دو سال از عمر سلطان فلک جلالت گذشت  
 مرض ان عالی منزلت را صاحب فراش کرد و ایندو از او شده و دیوان عام باز ماند تا انرا دکان والا قدر و پهلوانان خاص



و محبان با اخلاص سر بالین او پوسته جمیع داشتند و کای دیوان خاص را مجلسی ساختند که خوانین آمد و برگرداد  
جمع شدند و آن عالی جناب پوسته فرزند را از اجاقی و طاعت الهی و جهاد و افکار خواجه وصیت میکرد و گوشش بوش  
ست اینگونه تا ایم الملک را بمشایح سودمند کران بار کرد و اینگونه گفت این فرزند هر چند میدانم که بعد از من خوشش و در ملک حادث  
خواهد شد و آنش قتنه بمرتبه بلند شود که خبر باب شمشیر صاحبقران اکبر است اینرا و مغالین خاموش نگردد و لیکن تو از طرف  
خود و اطفا می آید و وسیع بلوغ خواجه نمود و همین وصیت است اینرا و سمیل کرد و است از او مغالین صاحبقران را  
طلب داشت و عمر صاحبقران در آنوقت دو سال بود چون است از او مذکور را آوردند سلطان او را در دست گرفته بود  
سیار بر روی نشین داد و زبان خود و دنان او کرده از وی ادعای شد و گفت که این اختلاط من مانور چشم من اختلاط  
اخیر است و امید علم بار و یک نفر نصیب شود یا نه را دیگر بگوید که آن طفل هم دیدم که در آنوقت بی اختیار گریه آغاز کرد که درای گریه  
اطفال بود و بگرد و شب شمشیر خورد مردم تعجب کردند اما دوازدهم ربیع الاول سنه سیصد و سبت و دو هجری بود که حال  
بر سلطان متغیر شد و آن شب شب جمعه بود و آخر شب دعای عید را بخود خواند و فرموده خوانین را  
گواه گرفته کلمه شهادت بر زبان جاری ساخته عالم وصال ارتحال نمود و اما فکرم و اما الیه را چون است از او گمان معلوم  
که میانها چاک کردند و خاک بر سر افکندند و خوانین کیوان شکن بر ایشان کردند و بر زمین غلطیدند و هزاری تمام می  
اما الیه در لشکر بایان لغات را در بر نبرد و هر چه را بر بریز قیامت در لشکر سلطان بشهر عیدیه شکار گشت و زبان  
بر یک از خود و کلان و پسر و جوان و مرد و زن رعیت و سبایی بلکه از ماه تا بجای بمغنون بن مقال فوج سوار بودند  
در پنج آن خدیو رعیت نواز بد سبهر کرم شاه کردن خراز بدنه بیند و کرد و بد روزگار بد بکشی جو و خسر و کامکار  
ابوالقاسم است که کیتی بنه بد که چون او مرد و آن نموده است شاه بد بسی دور باید که جرح طفره و بیار و جو و باد شاه  
و کرد و مرین از دیو و دیم و تخت بد معنی از دیو و انقبال و تخت بد بد و شمشیر زهر و دمار بد پیای بود رحمت  
بیشمار بد الحاصل قیامت بد بد و خشمی اشکار است و بد که علم شکسته رقم از تحریران عاجز است تا سه روز در غنچه سب  
مانم بکشتش و را چای نگرد اما است از او گمان بعد از یک شبح محمد عرب تا ششم خلایق او را مثل دادند و کفن  
کردند و نقش شمشیر را در تابوت مندل گذاشته کفن نیز بچندین و عا و از دست بزرگان عتبات عالیات  
موقوف بود بعد از آن است اینرا و قایم الملک شاه از او رکن الملک و شاه از او میدروست اینرا و سمیل از چهار گوشه  
آن تابوت را برداشتند و با پیاده ناسر تربت برود و خاک سپرد و در چهار گوشه اینرا و تا دو روز بر سر قبر  
متبرک سلطان بودند روز سیوم امرای نادار و پهلوانان نصرت شعار و دلاوران لشکر شکن و بهادران شمشیر زن  
مانند امیر نصیر الدین که ریش سفید و هم بود و پسرش امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر شجاع الدین و امیر غلام  
الدین و امیر ناصر الدین و امیر غفران و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر سمیل و امیر یعقوب و امیر یوسف و سعدان بن رمان





و حادق نوجوان و غیره و لا و ان سنا برادگان را بر نورس ماحبت برداشته آورده و در شش ساعت انبراده و بایم ملک  
 القایم بامراکت لفظ و ادب و برتخت سلطنت نشاندند و جمیع امر از خود و بزرگ بیعت کردند با وجود این شاه  
 تا اجل روز نوبت نه نواخت و ما تم پدر بزرگوار خود داشت بعد از آن سب ماحبت امرای ذوی الاقتدار و خواستین عالی مقام  
 تیاری جشن فرموده چون سرشته کلام باین مقام رسید اوی گوید که این کتاب جعفر اضعف بندگان حضرت این و بیضا  
 محمد تقی جعفری استی المتعلق بمخیال را چنان بخاطر رسید که جلد دوم و فتره اول را در اینجا با تمام رسانیدیم و باقی احوال سلطنت  
 القایم بامراکت سلطان قایم مملکت و مقدمه کتاب مغرنامه یا و کیم و مغرنامه را صاحب حقان نام نیز نام است بیست  
 هزار شکر که این دفتر را می قدر به از فضل حق نبرمان خجسته گشت تمام به بروج سید عالم محمد علی به مدام با و در حق بی  
 بی در و در سلام به فحقی نماز که در اصل از خروج سلطنت سلطان ابوالقاسم محمد مهدی گرفته تا آخر سلطنت القایم  
 بامراکت هر مذکوری که نسبت تعلق بمقدمه کتاب مغرنامه دارد یعنی همه را مقدمه این کتاب توان گفت برای اینکه ذکر آیا  
 و اجداد هر صاحبقرانی و مقدمه ان صاحبقران نامه می نویسد چنانکه افصح الکلام مولانا علی شرف الدین نیروی در  
 کتاب طغرنامه که مشتمل بر احوال صاحبقران کیتی ستان امیر قیصر علیه الرحمة و الغفران است بهمین دستور نوشته  
 که احوال با و اجداد صاحبقران را در مقدمه ان کتاب استلای یا کرده لیکن چون سلطان ابوالقاسم صاحب خروج  
 و احوال او شرح و بطی تمام دارد و لهذا شرح احوال باب فتره تری مفرشته ششم و جلد موسی بهیچ نام گشت و مقدمه  
 مهدی نامه از ابتدا است تا شبهات سید عبدالقادر راضی و از تولد سلطان تا بای سلطان تا ان مقام و فتره بهیچ نامه  
 نام دارد و قایم نامه احوال رفتن قایم الکک بهر یا بارست و نقاب از نامه که مشتمل است بر احوال نقاب داری ملکه عالیه  
 خاتون و ترو و ات او و عیایات قاف که عبارت از طلحیم جم است و درین مهدی نامه است اثنا اصدعا و نقس  
 بعد ازین شروع در مغرنامه تمام و بتوفیق اینودی ان دفتر را تمام کرده بخورشید نامه پروازم تمام شده جلد دوم بهیچ نامه

جلد دوم از بهیچ نامه

الملك خضر الحفیفه هو الله و فرایم از سید صید الدین احمد ابو کمال البرقی از عفا الله عنه

کتب کتب خانه جلد دوم بهیچ نامه

انکشاف امر حسد الی غیره و مولو خاتم حسین که هر حق مودت منیر رسد خلد دوم بهیچ نامه  
 بوده تصنیف نمود آنرا که در جعفری مقامات اندک غلط کرده باشد مگر نه چند ان که بهیچ  
 منقح عنه باشد

کاتب این کتاب جعفر خیر شیخ انیر الدین بونا که بنایم بهیچ نامه که روز یکشنبه بوقت ساعت انیر از ان مقام